داستان های مدیریتی

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان



بسم الله الرحمن الرحیم

داستان های مدیریتی

نویسنده:

www.modiryar.com

ناشر چاپی:

www.modiryar.com

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

داستان های مدیریتی

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: داستان های مدیریتی/ www.modiryar.com
ناشر: www.modiryar.com
مشخصات نشر دیجیتالی:اصفهان:مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری:نرم افزار تلفن همراه , رایانه
موضوع:مدیریت - داستان

ردپـــــا

... FOOTPRINTS ردپـــا　شبی مردی در رؤیا بود.اودر خواب دید که با معبودش در طول ساحل قدم میزند.ودر پهنه آسمان صحنه هائی از زندگیش آشکار میشود.درهرصحنه اومتوجه شد دو اثر ردپا برروی ماسه ها هستند.یکی متعلق به او ودیگری از آن معبودش.زمانی یک صحنه از زندگی گذشته اش را دید.اوبه ردپاها در روی ماسه نگاه کرد.متوجه شد دربعضی مواقع در طول مسیر زندگیش فقط یک ردپا وجود دارد.اوهمچنین متوجه شدکه این اتفاق در مواقعی رخ میدهد که در زندگیش افت کرده وغمگین وافسرده است.این موضوع اوراواقعاًپریشان کرد.اوازمعبودش سؤال کرد:بارخدایا تو گفته بودی که مصممی مرا حمایت کنی وبا من در طول راه زندگی قدم برمیداری اما من متوجه شدم در مواقعی که در زندگیم آشفته ام،فقط اثر یک ردپا وجوددارد.من نمیفهمم چرا من وقتی به تو نیازدارم تو مرا ترک میکنی؟معبودش پاسخ داد:عزیزم، کوچولوی عزیز من ،من ترا دوست دارم و هرگز ترا ترک نخواهم کرد.در مواقعی که رنجی را تحمل میکنی، زمانیکه تو فقط اثر یک ردپا را میبینی، اون همان وقتیست که من تو را روی شانه هایم حمل میکنم.{beginslide id="۱۳۳" title="برای مشاهده متن انگلیسی مرتبط به صورت کشویی اینجا را کلیک فرمائید} FOOTPRINTS　One night a man had a dream.he dreamed he was walking along the beach with the LORD.Across the sky flashed scenes from his life.for each scene,he noticed two sets of footprints in the sand:one belonged to him,and the other to the LORD.When the last scene of his life flashed before him,he looked back at the footprints in the sand.He noticed that many times along the path of his life there was only one set of footprints.He also noticed that it happened at the very lowest and saddest times in his life.This really bothered him and he questioned the LORD about it."LORD,you said that once I decided to follow you,you'd walk with me all the way.But I have noticed that during the most troublesome times in my life,there is only one set of footprints.I don't understand why when I needed you must you would leave me."The LORD replied,"my precious,precious child,I love you and I would never leave you.During your times of trial and suffering,when you see only one set of footprints,it was then that I carried you.{endslide}

استدلال منطقی

...logical reasoning همه دانشمندان می‌میرنـد و به بهشت می‌رونـد. آنها تصـمیم می گیرنـد که قایم باشک بازی کننـد. از بخت بـد اینشتین اولین کسـی است که بایـد چشم بگـذارد. او باید تا ۱۰۰ بشـمرد و سپس شـروع به گشتن کند. همه شروع به قایم شـدن می کننـد به جز نیوتن . نیوتن فقـط یک مربع یک متری روی زمین می کشـد و داخل آن روبروی اینشتین می ایسـتد. اینشتین می‌شمرد : ۱ – ۲ – ۳ – .... ۹۷ – ۹۸ – ۹۹- ۱۰۰ او چشـمانش را باز می کند و می‌بیند که نیوتن روبروی او ایسـتاده است. اینشـتین بلاـ فاصـله می گویـد ": سوک سوک نیوتن. " نیوتن انکـار می کنـد و می گویـد نیوتن سوک سوک نشـده است . او ادعا می کند که نیوتن نیست . تمام دانشمندان بیرون می‌آیند تا ببینند چگونه او ثابت می کند که نیوتن نیست. نیوتن می گوید ": من در یـک مربع یه مسـاحت یـک متـر مربع ایسـتاده‌ام... این بـاعث می‌شود که من بشوم نیوتن بر متـر مربع... چون یـک نیوتن بر متر مربع معادل یک پاسکال است ، پس من پاسکال هستم ، پس "سوک سوک پاسکال." !!!

چند داستان جذاب مدیریتی

تصمیم قاطع مدیریتی، مصاحبه شغلی، کارمند تازه وارد، اشتباه موردی، زندگی پس از مرگ ارائه در سایت: مهندس حسین فرزانه تصـمیم قاطع مدیریتی روزی مدیر یکی از شرکتهای بزرگ در حالیکه به سمت دفتر کارش می رفت چشمش به جوانی افتاد که در کنار دیوار ایستاده بود و به اطراف خود نگاه میکرد.جلو رفت و از او پرسـید: «شـما ماهانه چقدر حقوق دریافت می کنی؟» جوان با تعجب جواب داد: «مـاهی ۲۰۰۰ دلاـر.» مـدیر با نگاهی شـفته دست به جیب شـد و از کیف پول خود ۶۰۰۰ دلاـر را در آورده و به جوان داد و به او گفت: «این حقوق سه ماه تو، برو و دیگر اینجا پیدایت نشود، ما به کارمندان خود حقوق می دهیم که کار کنند نه اینکه یکجا بایسـتند و بیکار به اطراف نگاه کننـد.»جوان با خوشـحالی از جا جهید و به سـرعت دور شد. مدیر از کارمند دیگری که در نزدیکیش بود پرسـید: «آن جوان کارمنـد کـدام قسـمت بود؟»کارمند با تعجب از رفتار مدیر خود به او جواب داد: «او پیک پیتزا فروشی بود که برای کارکنان پیتزا آورده بود.» شرح حکایت برخی از ران حتی کارکنان خود را در طول دوره مدیریت خود ندیده و آنها را نمی شناسـند.. ولی در برخی از مواقع تصـمیمات خیلی مهمی را در باره آنها گرفته و اجرا می کنند. مصاحبه شغلیدر پایان مصاحبه شـغلی برای اسـتخدام در شرکتی، مدیر منابع انسانی شرکت از مهندس جوان صفر کیلومتر ام آی تی پرسید: «و برای شروع کار، حقوق مورد انتظار شـما چیست؟»مهندس گفت: «حدود ۷۵۰۰۰ دلار در سال، بسته به اینکه چه مزایایی داده شود.»مـدیر منابع انسـانی گفت: «خب، نظر شـما درباره ۵ هفتـه تعطیلی، ۱۴ روز تعطیلی بـا حقـوق، بیمه کامـل درمـانی و حقوق بازنشسـتگی ویژه و خودروی شـیک و مـدل بالای در اختیار چیست؟»مهنـدس جوان از جا پرید و با تعجب پرسـید: «شوخی می کنید؟مدیر منابع انسانی گفت: «بله، اما اول تو شـروع کردی. کارمنـد تازه واردمردی به اسـتخدام یک شـرکت بزرگ چنـدملیتی درآمد. در اولین روز کار خود، بـا کـافه تریـا تماس گرفت و فریاد زد: «یک فنجان قهوه برای من بیاوریـد.»صـدایی از آن طرف پاسـخ داد: «شـماره داخلی را اشـتباه گرفته ای. می دانی تو بـا کی داری حرف می زنی؟»کارمنـد تازه وارد گفت: «نه»صـدای آن طرف گفت: «من مـدیر اجرایی شرکت هسـتم، احمق.»مرد تـازه وارد بـا لحنی حق به جـانب گفت: «و تو میـدانی بـا کی حرف میزنی، بیچـاره.»مـدیر اجرایی گفت: «نه»کارمند تازه وارد گفت: «خوبه» و سریع گوشی را گذاشت.اشتباه موردیکارمندی به دفتر رئیس خود می رود و می گوید: «معنی این چیست؟ شما ۲۰۰ دلار کمتر از چیزی که توافق کرده بودیم به من پرداخت کردیـد.»رئیس پاسـخ می دهد: «خودم می دانم، اما ماه گذشته که ۲۰۰ دلار بیشتر به تو پرداخت کردم هیچ شکایتی نکردی.»کارمند با حاضر جوابی پاسخ می دهد: «درسته، من اشتباه هـای مـوردی را می تـوانم بپـذیرم امـا وقـتی بـه صـورت عـادت شـود وظیفـه خـود می دانـم به شـما گزارش کنم.» زنـدگی پس از

مرگرئیس: شما به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارید؟کارمند: بله!رئیس: خوب است. چون وقتی صبح امروز برای شرکت در مراسم تشییع جنازه پدربزرگتان اداره را ترک کردید، او به اینجا آمد و گفت که می خواهد شما را ببیند.

این نیز می گذرد

یک روز یک پادشاه از وزیران خود می خواهد که یک انگشتر برای او بسازند که هر موقع خوشحال است بدان نگاه کند ناراحت شود وهر موقع ناراحت است بدان نگاه کند خوشحال شود. وزیران بعد از چند روز یک انگشتر به پادشاه دادند که روی نگین آن نوشته شده بود:

« این نیز می گذرد »

من آدم تاثیرگذاری هستم

ارائه: دکتر علی رضا حدادیان آموزگاری تصمیم گرفت که از دانش‌آموزان کلاسش به شیوه جالبی قدردانی کند. او دانش‌آموزان را یکی‌یکی به جلوی کلاس می‌آورد و چگونگی اثرگذاری آن‌ها بر خودش را بازگو می‌کرد. آن گاه به سینه هر یک از آنان روبانی آبی رنگ می‌زد که روی آن با حروف طلایی نوشته شده بود: « من آدم تاثیرگذاری هستم.»

سپس آموزگار تصمیم گرفت که پروژه‌ای برای کلاس تعریف کند تا ببیند این کار از لحاظ پذیرش اجتماعی چه اثری خواهد داشت. آموزگار به هر دانش‌آموز سه روبان آبی اضافی داد و از آن‌ها خواست که در بیرون از مدرسه همین مراسم قدردانی را گسترش داده و نتایج کار را دنبال کنند و ببینند چه کسی از چه کسی قدردانی کرده است و پس از یک هفته گزارش کارشان را به کلاس ارائه نمایند. یکی از بچه‌ها به سراغ یکی از مدیران جوان شرکتی که در نزدیکی مدرسه بود رفت و از او به خاطر کمکی که در برنامه‌ریزی شغلی به وی کرده بود قدردانی کرد و یکی از روبان‌های آبی را به پیراهنش زد. و دو روبان دیگر را به او داد و گفت:ما در حال انجام یک پروژه هستیم و از شما خواهش می‌کنم از اتاقتان بیرون بروید، کسی را پیدا کنید و از او با نصب روبان آبی به سینه‌اش قدردانی کنید. مدیر جوان چند ساعت بعد به دفتر رییسش که به بدرفتاری با کارمندان زیر دستش شهرت داشت رفت و به او گفت که صمیمانه او را به خاطر نبوغ کاری‌اش تحسین می‌کند. رییس ابتدا خیلی متعجب شد آن گاه مدیر جوان از او اجازه گرفت که اگر روبان آبی را می‌پذیرد به او اجازه دهد تا آن را بر روی سینه‌اش بچسباند. رییس گفت: البته که می‌پذیرم. مدیر جوان یکی از روبان‌های آبی را روی یقه کت رییسش، درست بالای قلب او، چسباند و سپس آخرین روبان را به او داد و گفت:لطفاً این روبان اضافی را بگیرید و به همین ترتیب از فرد دیگری قدردانی کنید. مدیر جوان به رییسش گفت پسر جوانی که این روبان آبی را به من داد گفت که در حال انجام یک پروژه درسی است و آن‌ها می‌خواهند این مراسم روبان زنی را گسترش دهند و ببینند چه اثری روی مردم می‌گذارد. آن شب، رییس شرکت به خانه آمد و در کنار پسر ۱۴ ساله‌اش نشست و به او گفت:امروز یک اتفاق باور نکردنی برای من افتاد. من دردفترم بودم که یکی از کارمندانم وارد شد و به من گفت که مرا تحسین می‌کند و به خاطر نبوغ کاری‌ام، روبانی آبی به من داد. می‌توانی تصور کنی؟او فکر می‌کند که من یک نابغه هستم!او سپس آن روبان آبی را به سینه‌ام چسباند که روی آن نوشته شده بود:«من آدم تاثیرگذاری هستم.»سپس ادامه داد: او به من یک روبان اضافی هم داد و از من خواست به وسیله آن از کس دیگری قدردانی کنم. هنگامی که داشتم به سمت خانه می‌آمدم، به این فکر می‌کردم که این روبان را به چه کسی بدهم و به فکر تو افتادم. من می‌خواهم از تو قدردانی کنم. مشغله کاری من بسیار زیاد است و وقتی شب‌ها به خانه می‌آیم توجه زیادی به تو نمی‌کنم. من به خاطر نمرات درسی‌ات که زیاد خوب نیستند و به خاطر اتاق خوابت که همیشه نامرتب و کثیف است، سر تو فریاد می‌کشم. امّا امشب، می‌خواهم کنارت بنشینم و به تو بگویم که چقدر برایم عزیزی و

می‌خواهم بـدانی که تو بر روی زنـدگی من تاثیرگـذار بوده‌ای. تو در کنار مادرت، مهم‌ترین افراد در زنـدگی من هستیـد. تو فرزند خیلی خوبی هستی و من دوستت دارم. آن گاه روبان آبی را به پسرش داد. پسر که کاملاً شگفت زده شده بود به گریه افتاد. نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. تمام بـدنش می‌لرزید. او به پدرش نگاه کرد و با صدای لرزان گفت:« پدر، امشب قبل از این که به خانه بیایی، من در اتاقم نشسته بودم و نامه‌ای برای تو و مامان نوشتم و برایتان توضیح دادم که چرا به زندگیم خاتمه دادم و از شما خواستم مرا ببخشید.» من می‌خواستم امشب پس از آن که شما خوابیدید، خودکشی کنم. من اصلاً فکر نمی‌کردم که وجود من برایتـان اهمیتی داشـته باشـد. نامه‌ام بالا در اتاقم است. پـدرش از پله‌ها بالا رفت و نامه پرسوز و گـداز پسرش را پیـدا کرد. فردا که رییس به اداره آمـد، آدم دیگری شـده بود. او دیگر سر کارمنـدان غر نمی‌زد و طوری رفتار می‌کرد که همه کارمنـدان بفهمنـد که چقدر بر روی او تاثیرگذار بوده‌اند. مدیر جوان به بسیاری از نوجوانان دیگر در برنامه‌ریزی شغلی کمک کرد... یکی از آن‌ها پسر رییسـش بود و همیشه به آن‌هـا می‌گفت که آن‌ها در زنـدگی او تاثیرگـذار بوده‌انـد. و به علاوه، بچه‌های کلاس ، درس با ارزشـی آموختند:« انسان در هر شرایط و وضعیتی می‌تواند تاثیرگذار باشد. »همین امروز از کسانی که بر زندگی شما تاثیر مثبت گذاشته‌اند قدردانی کنید. یادتان نرود که روبان آبی را از طریق ایمیل هم می‌توان فرستاد!

فروش کوکاکولا در خاورمیانه

ارائه: دکتر علی رضا حـدادیان یکی از نماینـدگان فروش شرکت کوکاکولا، مایوس و نا امید از خاورمیانه بازگشت.دوستی از وی پرسـید: «چرا در کشورهـای عربی موفق نشـدی؟» وی جواب داد: «هنگـامی که من به آنجـا رسـیدم مطمئن بودم که می توانم موفق شومو فروش خوبی داشته باشم. اما مشکلی که داشتم این بود که عربی نمی دانستم.لذا تصمیم گرفتم پیام خود را از طریق پوستر به آنهـا انتقـال دهم.بنـابراین سه پوستر زیر را طراحی کردم:پوستر اول مردی را نشان می داد که خسـته و کوفته در بیابان بیهوش افتاده بود.پوستر دوم مردی را نشـان می داد که در حـال نوشـیدن کوکـا کولا بود .پوستر سوم مردی بسیار سرحال و شاداب را نشان می داد.پوستر ها را در همه جا چسباندم.»دوستش از وی پرسید: «آیا این روش به کار آمد؟»وی جواب داد: «متاسفانه من نمی دانستم عربها از راست به چپ می خوانند و لذا آنها ابتدا تصویر سوم، سپس دوم و بعد اول را دیدند.»!!

آتش گرفتن زندگی توماس ادیسون

ارائه: دکتر علی رضا حدادیان

ادیسون در سـنین پیری پس از کشف لامپ، یکی از ثروتمنـدان آمریکا به شـمار می رفت و درآمـد سرشارش را تمام و کمال در آزمایشگاه مجهزش که ساختمان بزرگی بود هزینه می کرد. این آزمایشگاه، بزرگترین عشق پیرمرد بود. هر روز اختراعی جدید در آن شکل می گرفت تا آماده بهینه سازی و ورود به بازار شود. در همین روزها بود که نیمه های شب از اداره آتش نشانی

به پسر ادیسون اطلاع دادنـد که آزمایشـگاه پـدرش در آتش می سوزد و حقیقتاً کـاری از دست کسـی بر نمی آیـد و تمام تلاش مـاموران فقـط برای جلوگیری از گسترش آتش به سـایر ساختمانهـا است. آنها تقاضا داشـتند که موضوع به شـکل مناسبی به اطلاع پیرمرد رسانده شود.پسر با خود اندیشید که احتمالاً پیرمرد با شنیدن این خبر سکته می کند و لذا از بیدار کردن او منصرف شد و خودش را به محل حادثه رسانـد و با کمال تعجب دیـد که پیرمرد در مقابل ساختمان آزمایشـگاه روی یک صـندلی نشسـته است و سوختن حاصل تمام عمرش را نظاره می کند. پسر تصـمیم گرفت جلو نرود و پدر را آزار ندهد. او می اندیشـید که پدر در بدترین شرایط عمرش بسر می برد.ناگهان پدر سرش را برگرداند و پسر را دید و با صدای بلند و سر شار از شادی گفت: «پسر تو اینجایی؟ می بینی چقـدر زیبـاست! رنـگ آمیزی شـعله هـا را می بینی! حیرت آور اسـت! مـن فکر می کنم که آن شـعله هـای بنفش به علت

سوختن گوگرد در کنار فسفر به وجود آمده است. وای! خدای من، خیلی زیباست! کاش مادرت هم اینجا بود و این منظره زیبا را می دید. کمتر کسی در طول عمرش امکان دیدن چنین منظره زیبایی را خواهد داشت. نظر تو چیست پسرم؟»پسر حیران و گیج جواب داد: «پدر تمام زندگیت در آتش می سوزد و تو از زیبایی رنگ شعله ها صحبت می کنی؟ چطور میتوانی؟ من تمام بدنم می لرزد و تو خونسرد نشسته ای!»پدر گفت: «پسرم از دست من و تو که کاری بر نمی آید. مأمورین هم که تمام تلاششان را می کنند. در این لحظه بهترین کار لذت بردن از منظره ایست که دیگر تکرار نخواهد شد. در مورد آزمایشگاه و باز سازی یا نو سازی آن فردا فکر می کنیم. الآن موقع این کار نیست. به شعله های زیبا نگاه کن که دیگر چنین امکانی را نخواهی داشت.»توماس آلوا ادیسون سال بعد مجدداً در آزمایشگاه جدیدش مشغول کار بود و همان سال یکی از بزرگترین اختراعات بشریت یعنی ضبط صدا را تقدیم جهانیان نمود. آری او گرامافون را درست یک سال پس از آن واقعه اختراع کرد. Biography of Thomas EdisonEarly LifeBy Mary Bellis

Thomas Alva Edison was born on February ۱۱, ۱۸۴۷ in Milan, Ohio the seventh and last child of Samuel and Nancy Edison. When Edison was seven his family moved to Port Huron, Michigan. Edison lived here until he struck out on his own at the age of sixteen. Edison had very little formal education as a child, attending school only for a few months. He was taught reading, writing, and arithmetic by his mother, but was always a very curious child and taught himself much by reading on his own. This belief in self-improvement remained throughout his life.Edison began working at an early age, as most boys did at the time. At thirteen he took a job as a newsboy, selling newspapers and candy on the local railroad that ran through Port Huron to Detroit. He seems to have spent much of his free time reading scientific, and technical books, and also had the opportunity at this time to learn how to operate a telegraph. By the time he was sixteen, Edison was proficient enough to work as a telegrapher full time.First PatentThe development of the telegraph was the first step in the communication revolution, and the telegraph industry expanded rapidly in the second half of the ۱۹th century. This rapid growth gave Edison and others like him a chance to travel, see the country, and gain experience. Edison worked in a number of cities throughout the United States before arriving in Boston in ۱۸۶۸. Here Edison began to change his profession from telegrapher to inventor. He received his first patent on an electric vote recorder, a device intended for use by elected bodies such as Congress to speed the voting process. This invention was a commercial failure. Edison resolved that in the future he would only invent things that he was certain the public would want.Marriage to Mary StilwellEdison moved to New York City in ۱۸۶۹. He continued to work on inventions related to the telegraph, and developed his first successful invention, an improved stock ticker called the "Universal Stock Printer". For this and some related inventions Edison was paid $۴۰,۰۰۰. This gave Edison the money

he needed to set up his first small laboratory and manufacturing facility in Newark, New Jersey in ۱۸۷۱. During the next five years, Edison worked in Newark inventing and manufacturing devices that greatly improved the speed and efficiency of the telegraph. He also found to time to get married to Mary Stilwell and start a family.Move to Menlo ParkIn ۱۸۷۶ Edison sold all his Newark manufacturing concerns and moved his family and staff of assistants to the small village of Menlo Park, twenty-five miles southwest of New York City. Edison established a new facility containing all the equipment necessary to work on any invention. This research and development laboratory was the first of its kind anywhere the model for later, modern facilities such as Bell Laboratories, this is sometimes considered to be Edison's greatest invention. Here Edison began to change the world.The first great invention developed by Edison in Menlo Park was the tin foil phonograph. The first machine that could record and reproduce sound created a sensation and brought Edison international fame. Edison toured the country with the tin foil phonograph, and was invited to the White House to demonstrate it to President Rutherford B. Hayes in April ۱۸۷۸.Edison next undertook his greatest challenge, the development of a practical incandescent, electric light. The idea of electric lighting was not new, and a number of people had worked on, and even developed forms of electric lighting. But up to that time, nothing had been developed that was remotely practical for home use. Edison's eventual achievement was inventing not just an incandescent electric light, but also an electric lighting system that contained all the elements necessary to make the incandescent light practical, safe, and economical.Thomas Edison Founds an Industry Based on ElectricityAfter one and a half years of work, success was achieved when an incandescent lamp with a filament of carbonized sewing thread burned for thirteen and a half hours. The first public demonstration of the Edison's incandescent lighting system was in December ۱۸۷۹, when the Menlo Park laboratory complex was electrically lighted. Edison spent the next several years creating the electric industry. In September ۱۸۸۲, the first commercial power station, located on Pearl Street in lower Manhattan, went into operation providing light and power to customers in a one square mile area the electric age had begun.Fame & WealthThe success of his electric light brought Edison to new heights of fame and wealth, as electricity spread around the world. Edison's various electric companies continued to grow until in ۱۸۸۹ they were brought together to form Edison General Electric. Despite the use of Edison in the company title however, Edison never controlled this company. The tremendous amount of capital

needed to develop the incandescent lighting industry had necessitated the involvement of investment bankers such as J.P. Morgan. When Edison General Electric merged with its leading competitor Thompson-Houston in ۱۸۹۲, Edison was dropped from the name, and the company became simply General Electric. Marriage to Mina MillerThis period of success was marred by the death of Edison's wife Mary in ۱۸۸۴. Edison's involvement in the business end of the electric industry had caused Edison to spend less time in Menlo Park. After Mary's death, Edison was there even less, living instead in New York City with his three children. A year later, while vacationing at a friends house in New England, Edison met Mina Miller and fell in love. The couple was married in February ۱۸۸۶ and moved to West Orange, New Jersey where Edison had purchased an estate, Glenmont, for his bride. Thomas Edison lived here with Mina until his death.New Laboratory & FactoriesWhen Edison moved to West Orange, he was doing experimental work in makeshift facilities in his electric lamp factory in nearby Harrison, New Jersey. A few months after his marriage, however, Edison decided to build a new laboratory in West Orange itself, less than a mile from his home. Edison possessed the both the resources and experience by this time to build, "the best equipped and largest laboratory extant and the facilities superior to any other for rapid and cheap development of an invention". The new laboratory complex consisting of five buildings opened in November ۱۸۸۷.A three story main laboratory building contained a power plant, machine shops, stock rooms, experimental rooms and a large library. Four smaller one story buildings built perpendicular to the main building contained a physics lab, chemistry lab, metallurgy lab, pattern shop, and chemical storage. The large size of the laboratory not only allowed Edison to work on any sort of project, but also allowed him to work on as many as ten or twenty projects at once. Facilities were added to the laboratory or modified to meet Edison's changing needs as he continued to work in this complex until his death in ۱۹۳۱. Over the years, factories to manufacture Edison inventions were built around the laboratory. The entire laboratory and factory complex eventually covered more than .(twenty acres and employed ۱۰,۰۰۰ people at its peak during World War One (۱۹۱۴-۱۹۱۸

تدی و تامپسون

آرشیو:دکترحسین خنیفر

در روز اول سال تحصیلی، خانم تامپسون معلّم کلاس پنجم دبستان وارد کلاس شد و پس از صحبت‌های اولیه، مطابق معمول به دانش‌آموزان گفت که همه آن‌ها را به یک اندازه دوست دارد و فرقی بین آن‌ها قائل نیست. البته او دروغ می گفت و چنین چیزی

امکـان نـداشت. مخصوصـاً این که پسـر کوچکی در ردیف جلوی کلاس روی صـندلی لم داده بود به نام تـدی اسـتودارد که خانم تـامپسون چنـدان دل خوشـی از او نـداشت. تـدی سال قبل نیز دانش‌آموز همین کلاس بود. همیشه لباس‌های کثیف به تن داشت، با بچه‌های دیگر نمی‌جوشـید و به درسش هم نمی‌رسید. او واقعاً دانش‌آموز نامرتبی بود و خانم تامپسون از دست او بسیار ناراضی بود و سـرانجام هم به او نمره قبولی نـداد و او را رفوزه کرد . امسـال که دوبـاره تـدی در کلاس پنجم حضور می‌یـافت، خانم تامپسون تصـمیم گرفت به پرونـده تحصـیلی سال‌های قبل او نگاهی بیاندازد تا شاید به علّت درس نخواندن او پی‌ببرد و بتواند کمکش کند . معلّم کلاس اول تـدی در پرونده‌اش نوشـته بود: «تدی دانش‌آموز باهوش، شاد و با اسـتعدادی است. تکالیفش را خیلی خوب انجام می‌دهـد و رفتـار خوبی دارد. رضـایت کامل ». معلّم کلاس دوم او در پرونـده‌اش نوشـته بود: « تـدی دانش‌آموز فوق‌العاده‌ای است. همکلاسـیهایش دوسـتش دارنـد ولی او به خـاطر بیمـاری درمان‌ناپـذیر مادرش که در خانه بستری است دچار مشـکل روحی اسـت .»معلّـم کلاس سـوم او در پرونـده‌اش نوشـته بـود: «مرگ مـادر برای تـدی بسیار گران تمـام شـده اسـت. او تمـام تلاشـش را برای درس‌خواندن می‌کند ولی پدرش به درس و مشق او علاقه‌ای ندارد. اگر شـرایط محیطی او در خانه تغییر نکند او به زودی با مشکل روبرو خواهـد شـد .»معلّم کلاس چهارم تدی در پرونده‌اش نوشـته بود: «تدی درس خواندن را رها کرده و علاقه‌ای به مدرسه نشان نمی‌دهد. دوسـتان زیادی ندارد و گاهی در کلاس خوابش می‌برد .»خانم تامپسون با مطالعه پرونده‌های تدی به مشـکل او پی برد و از این که دیر به فکر افتـاده بـود خود را نکوهش کرد. تصادفـاً فردای آن روز، روز معلّم بود و همه دانش‌آموزان هـدایایی برای او آوردنـد. هـدایای بچه‌ها همه در کاغـذ کادوهای زیبا و نوارهای رنگارنگ پیچیـده شـده بود، بجز هدیه تدی که داخل یک کاغذ معمولی و به شـکل نامنـاسبی بسته‌بندی شـده بود. خـانم تـامپسون هـدیه‌ها را سـرکلاس باز کرد. وقتی بسته تـدی را باز کرد یک دسـتبند کهنه که چند نگینش افتاده بود و یک شـیشه عطر که سه چهارمش مصـرف شده بود در داخل آن بود. این امر باعث خنده بچه‌های کلاس شد امّا خانم تامپسون فوراً خنده بچه‌ها را قطع کرد و شروع به تعریف از زیبایی دستبند کرد. سپس آن را همانجا به دست کرد و مقـداری از آن عطر را نیز به خود زد. تـدی آن روز بعـد از تمام شـدن ساعت مـدرسه مدتی بیرون مدرسه صبر کرد تا خـانم تـامپسون از مـدرسه خـارج شـد . سـپس نزد او رفت و به او گفت: «خانم تامپسون، شـما امروز بوی مادرم را می‌دادیـد .»خانم تامپسون، بعد از خداحافظی از تدی، داخل ماشـینش رفت و برای دقایقی طولانی گریه کرد. از آن روز به بعد، او آدم دیگری شد و در کنار تدریس خواندن، نوشـتن، ریاضـیات و علوم، به آموزش «زندگی» و «عشق به همنوع» به بچه‌ها پرداخت و البته توجه ویژه‌ای نیز به تـدی می‌کرد. پس از مـدتی، ذهن تدی دوباره زنده شد. هر چه خانم تامپسون او را بیشتر تشویق می‌کرد او هم سـریعتر پاسـخ می‌داد. به سـرعت او یکی از بـا هوش‌ترین بچه‌هـای کلاس شـد و خانم تامپسون با وجودی که به دروغ گفته بود که همه را به یک انـدازه دوست دارد، امّا حالا تـدی دانش‌آموز محبوبش شـده بود . یکسال بعد، خانم تامپسون یادداشتی از تدی دریافت کرد که در آن نوشـته بود شما بهترین معلّمی هستید که من در عمرم داشته‌ام . شش سال بعد، یادداشت دیگری از تدی به خانم تامپسون رسید. او نوشـته بود که دبیرسـتان را تمام کرده و شاگرد سوم شده است. و باز هم افزوده بود که شما همچنان بهترین معلمی هستید که در تمـام عمرم داشـته‌ام . چهـار سـال بعـد از آن، خـانم تـامپسون نـامه دیگری دریـافت کرد که در آن تـدی نوشـته بود با وجودی که روزگار سـختی داشته است امّا دانشکده را رها نکرده و به زودی از دانشگاه با رتبه عالی فارغ‌التحصیل می‌شود. باز هم تأکید کرده بود که خانم تامپسون بهترین معلم دوران زنـدگیش بوده است . چهار سال دیگر هم گذشت و باز نامه‌ای دیگر رسـید. این بار تدی توضیـح داده بود که پس از دریافت لیسانس تصـمیم گرفته به تحصـیل ادامه دهـد و این کار را کرده است. باز هم خانم تامپسون را محبوبترین و بهترین معلم دوران عمرش خطـاب کرده بود. امّا این بار، نام تـدی در پایان‌نامه کمی طولانی‌تر شـده بود: دکتر تئودور اسـتودارد . مـاجرا هنوز تمـام نشـده است. بهـار آن سال نامه دیگری رسـید. تـدی در این نامه گفته بود که با دختری آشـنا شـده و می‌خواهنـد با هم ازدواج کننـد. او توضـیح داده بود که پـدرش چند سال پیش فوت شده و از خانم تامپسون خواهش کرده بود اگر

موافقت کند در مراسم عروسی در کلیسا، در محلی که معمولاً برای نشستن مادر داماد در نظر گرفته می‌شود بنشیند. خانم تامپسون بدون معطلی پذیرفت و حدس بزنید چکار کرد؟ او دستبند مادر تدی را با همان جاهای خالی نگین‌ها به دست کرد و علاوه بر آن، یک شیشه از همان عطری که تدی برایش آورده بود خرید و روز عروسی به خودش زد . تدی وقتی در کلیسا خانم تامپسون را دید او را به گرمی هر چه تمامتر پذیرفت و در گوشش گفت: «خانم تامپسون از این که به من اعتماد کردید از شما متشکرم. به خاطر این که باعث شدید من احساس کنم که آدم مهمی هستم از شما متشکرم. و از همه بالاتر به خاطر این که به من نشان دادید که می‌توانم تغییر کنم از شما متشکرم .»خانم تامپسون که اشک در چشم داشت در گوش او پاسخ داد: « تدی، تو اشتباه می کنی. این تو بودی که به من آموختی که می‌توانم تغییر کنم. من قبل از آن روزی که تو بیرون مدرسه با من صحبت کردی، بلد نبودم چگونه تدریس کنم .» بد نیست بدانید که تدی استودارد هم اکنون در دانشگاه آیوا استاد برجسته پزشکی است و بخش سرطان دانشکده پزشکی دانشگاه نیز به نام او نامگذاری شده است . همین امروز گرمابخش قلب یکنفر شوید ... وجود فرشته‌ها را باور داشته باشید، و مطمئن باشید که محبت شما به خودتان باز خواهد گشت .

حرف پس از گفتن!وزمان پس از انقضا

، ۰۶:۵۱

حرف... پس از گفتن!وزمان پس از انقضا...آرشیو:دکترحسین خنیفر

یک زن جوان در سالن فرودگاه منتظر پروازش بود . چون هنوز چند ساعت به پروازش باقی مانده بود، تصمیم گرفت برای گذراندن وقت کتابی خریداری کند. او یک بسته بیسکوئیت نیز خرید. او برروی یک صندلی دسته‌دارنشست و در آرامش شروع به خواندن کتاب کرد. در کنار او یک بسته بیسکوئیت بود و مردی در کنارش نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. وقتی که او نخستین بیسکوئیت را به دهان گذاشت، متوجه شد که مرد هم یک بیسکوئیت برداشت و خورد. او خیلی عصبانی شد ولی چیزی نگفت. پیش خود فکر کرد: «بهتر است ناراحت نشوم. شاید اشتباه کرده باشد.»ولی این ماجرا تکرار شد. هر بار که او یک بیسکوئیت برمی‌داشت ، آن مرد هم همین کار را می کرد. این کار او را حسابی عصبانی کرده بود ولی نمی‌خواست واکنش نشان دهد. وقتی که تنها یک بیسکوئیت باقی مانده بود، پیش خود فکر کرد: «حالا ببینم این مرد بی‌ادب چکار خواهد کرد؟» مرد آخرین بیسکوئیت را نصف کرد و نصفش را خورد. این دیگه خیلی پرروئی می‌خواست! او حسابی عصبانی شده بود. در این هنگام بلندگوی فرودگاه اعلام کرد که زمان سوار شدن به هواپیماست. آن زن کتابش را بست، چیزهایش را جمع و جور کرد و با نگاه تندی که به مرد انداخت از آنجا دور شد و به سمت دروازه اعلام شده رفت. وقتی داخل هواپیما روی صندلی‌اش نشست، دستش را داخل ساکش کرد تا عینکش را داخل ساک قرار دهد و ناگهان با کمال تعجب دید که جعبه بیسکوئیتش آنجاست، باز نشده و دست نخورده! خیلی شرمنده شد!! از خودش بدش آمد ... یادش رفته بود که بیسکوئیتی که خریده بود را داخل ساکش گذاشته بود. آن مرد بیسکوئیت‌هایش را با او تقسیم کرده بود، بدون آن که عصبانی و برآشفته شده باشد... در صورتی که خودش آن موقع که فکر می کرد آن مرد دارد از بیسکوئیت‌هایش می‌خورد خیلی عصبانی شده بود. و متاسفانه دیگر زمانی برای توضیح رفتارش و یا معذرت‌خواهی نبود. – چهار چیز است که نمی‌توان آن‌ها را باز گرداند... ۱. سنگ ... پس از رها کردن! ۲. حرف ... پس از گفتن! ۳. موقعیت... پس از پایان یافتن! ۴. و زمان ... پس از گذشتن!براستی برای تغییر وتحول مطلوب چقدر تعلل وکاهلی کرده ایم؟؟؟

سخت‌کوشی، راز موفقیت هیلتون

کوشان غلامی

«اشخاص موفق از عمل باز نمی‌ایستند. اشتباه می‌کنند، اما دست نمی‌کشند.» این جمله معروف و تاثیرگذار موسس مجموعه هتل‌های زنجیره‌ای هیلتون است. هتل‌های هیلتون در ۱۹۱۹ با تاسیس هتل موبلی در سیسکوی تگزاس توسط کنراد هیلتون پایه‌گذاری شد که پیشتاز هتل‌های زنجیره‌ای در دنیا به شمار می‌آید. بزرگترین هتلدار دنیا، در روز کریسمس سال ۱۸۸۷ در نیومکزیکو متولد شد. هیلتون هفت خواهر و برادر داشت و پدرش در سن آنتونیو تاجری سرشناس و مالك یك فروشگاه بزرگ بود. کنراد به عنوان پسر ارشد خانواده ضمن کمک به پدر مهارت‌های اولیه کارآفرینی را آموخت و بزرگترین درس زندگی؛ یعنی سخت‌کوشی را از پدرش یاد گرفت.او تحصیلات خود را در کالج نظامی نیومکزیکو ادامه داد و در این زمان به‌دلیل ثروت زیاد خانواده به کالیفرنیا نقل مکان کردند، اما کمی بعد، پدرش پول زیادی از دست داد و مجبور شدند دوباره به سن آنتونیو بازگردند و در خانه بزرگی نزدیك ایستگاه راه‌آهن زندگی کنند. به تدریج با بزرگ شدن بچه‌ها و ترك کردن خانه توسط آنها، پدر تصمیم گرفت اتاق‌ها را به توریست‌ها اجاره دهد. کنراد و برادرش به ایستگاه قطار می‌رفتند تا به توریست‌ها خوشامد بگویند و چمدان‌های آنها را تا پانسیون خودشان حمل کنند. طولی نکشید که خانواده دوباره ثروتمند شد و پانسیون‌داری را رها کردند.کنراد در سال ۱۹۱۷ هنگامی که ایالات متحده وارد جنگ جهانی اول شد، به ارتش آمریکا پیوست و به اروپا رفت. در این زمان بود که پدرش را در سانحه رانندگی از دست داد. وی پس از بازگشت از جنگ به تگزاس رفت و با مالك هتل موبلی آشنا شد که چون از عهده اداره هتلش برنمی‌آمد، آن را به قیمت بسیار پایین می‌فروخت. کنراد با خرید آن هتل، وارد صنعت هتلداری شد و از آن‌جایی که تجربه خوبی در پانسیون داری داشت، توانست این پانسیون ۵۰ اتاقه ارزان قیمت را به یك هتل آبرومند تبدیل کند و با این عمل سود خوبی به دست آورد. اولین هتلی که هیلتون نام خود را روی آن نهاد، دالاس هیلتون بود که در سال ۱۹۲۵ ساخته شد.تجارت این تاجر مصمم تا زمانی خوب پیش رفت که رکود بزرگی در ایالات متحده و برخی کشورهای جهان در اوایل سال ۱۹۲۸ رخ داد. این سال‌ها برای هیلتون نیز سال‌های بدی بود و ورشکستگی سبب شد بسیاری از املاك و دارایی‌هایش را از دست بدهد. اما همچنان به عنوان مدیر این مجموعه‌ها باقی ماند و بعدها دوباره این املاك را خریداری کرد.در سال ۱۹۳۹، اولین هتلش در خارج از تگزاس را در نیومکزیکو بنا کرد و در سال ۱۹۴۳ با خرید دو هتل با نام‌های روزولت و پلازا در نیویورك، شرکت هیلتون را به عنوان اولین مجموعه هتل‌های زنجیره‌ای آمریکا معرفی کرد. در ۱۹۴۹، هیلتون بزرگترین و مجلل‌ترین هتل مشهور نیویورك به‌نام والدورف آستوریا را خریداری کرد. سپس شروع به توسعه تجارت خود در خارج از ایالات متحده نمود و اولین هتل هیلتون در اروپا در ۱۹۵۳، در مادرید افتتاح شد.در ۱۹۵۴، گروه هیلتون با خرید هتل‌های استتلر (که توسط انستیتوی مدیریت آمریکا به‌عنوان ۱۰ شرکت برگزیده کشور از لحاظ بهترین مدیریت شناخته شده بود) به مبلغ ۱۱۱ میلیون دلار، بزرگ‌ترین معامله املاك آن زمان را به نام خود ثبت کرد.کنراد در سال ۱۹۵۷ زندگینامه خود با عنوان «مهمان من باش» را منتشر کرد. در آن سال‌ها وی بودجه بورسیه دانشجویان رشته «مدیریت رستوران و هتلداری کنراد هیلتون» در دانشگاه هیوستون را تامین می‌کرد. کنراد هیلتون در سال ۱۹۷۹ درگذشت و پسرش بارون اداره شرکت را به دست گرفت. کنراد بخش عمده ثروتش را برای بنیاد خیریه خود به نام بنیاد کنراد نیکولسون هیلتون به ارث گذاشت.به دنبال افتتاح شعبه‌های مادرید، استانبول و پورتوریکو، هتل‌های کنراد به عنوان یکی از زیرمجموعه‌های هیلتون در سال ۱۹۸۲ با هدف راه‌اندازی شبکه‌ای از هتل‌ها و استراحتگاه‌های لوکس در بزرگ‌ترین پایتخت‌های تجاری و گردشگری جهان، تاسیس شد. پانزده سال بعد، شرکت هیلتون بین‌المللی، با توافقنامه‌ای که هیلتون را محدود به استفاده از نام و علامت تجاری هیلتون در ایالات متحده و هیلتون بین‌المللی را قادر به استفاده انحصاری از این نام در سایر کشورها می‌کرد، تاسیس شد. این مجموعه با ارائه سرویس‌های کارت اعتباری، کرایه ماشین و دیگر خدمات مسافرتی توسعه پیدا کرد و یك استاندارد جهانی برای خدمات و امکانات هتل تعیین نمود.در ژانویه سال ۱۹۹۷، هیلتون بین‌المللی و هتل‌های

هیلتون، از طریق چندین اتحادیه بازاریابی و تجاری، شرکت خود را متعهد به پیشبرد مشترک نام تجاری هیلتون در سراسر جهان کرده و در نوامبر سال ۲۰۰۰، اقدام به سرمایه‌گذاری مشترک برای توسعه نام تجاری کنراد در زمینه هتل‌های لوکس در سراسر جهان کردند. با ادغام هیلتون بین‌المللی توسط شرکت هتل‌های هیلتون در مارس ۲۰۰۶، نام تجاری کنراد در حال حاضر بزرگ‌ترین نام تجاری لوکس در خانواده هیلتون می‌باشد.کنراد با آینده نگری خاص خود، تفکر بزرگی را پایه‌گذاری کرد که اکنون گروه هتل‌های هیلتون را به یکی از بزرگترین مجموعه‌های سرویس‌دهی به مشتریان قرار داده است. میراث افتخارآمیز خانواده هیلتون مرهون این تفکر کنراد است. هنوز هم میهمان‌نوازی در تمامی خدمات و سرویس‌هایی که در هتل‌های هیلتون ارائه می‌شود، به خوبی ملموس است و با ارائه بهترین سرویس‌های مشتری‌مداری در صنعت هتلداری، نیازهای میهمانان را به‌خوبی برآورده می‌نماید. تا سال ۲۰۰۸ تعداد هتل‌های هیلتون به ۵۵۳ باب رسیده بود و اکنون با ۱۰۵هزار کارمند در بیش از ۲۶۰۰ شعبه دارد و با درآمدی بالغ بر ۸ میلیارد دلار در سال توسط شرکت هتل‌های هیلتون در لس‌آنجلس، کالیفرنیا اداره می‌شود.

شما را چگونه می شناسند

؟

داستان مدیریتی

آلفرد نوبل از جمله افراد معدودی بود که این شانس را داشت تا قبل از مردن، آگهی وفاتش را بخواند! زمانی که برادرش لودویگ فوت شد، روزنامه‌ها اشتباهاً فکر کردند که نوبل معروف (مخترع دینامیت) مرده است. آلفرد وقتی صبح روزنامه ها را می‌خواند با دیدن تیتر صفحه اول، میخکوب شد: «آلفرد نوبل، دلال مرگ و مخترع مرگ آورترین سلاح بشری مرد!» آلفرد، خیلی ناراحت شد. با خود فکر کرد: «آیا خوب است که من را پس از مرگ این گونه بشناسند؟»سریع وصیت نامه‌اش را آورد. جمله‌های بسیاری را خط زد و اصلاح کرد. پیشنهاد کرد ثروتش صرف جایزه‌ای برای صلح و پیشرفت‌های صلح آمیز شود. امروزه نوبل را نه به نام دینامیت، بلکه به نام مبدع جایزه صلح نوبل، جایزه‌های فیزیک و شیمی نوبل و ... می‌شناسیم. او امروز، هویت دیگری دارد.یک تصمیم، برای تغییر یک سرنوشت کافی است!

پنج هفته پرواز با بالون

داستانی از ژول ورن خلاصه کتاب: پیمان جوهریان- مقدمه: ژول ورن، نویسنده اندیشمند و آینده نگر فرانسوی در سال ۱۸۲۸ در "نانت "به دنیا آمد و در مارس ۱۹۰۵ چشم از جهان فروبست. او نویسنده ی پرکار و تلاشگری بود. که هیچگاه از نوشتن احساس خستگی نمی کرد. وی به خلق آثاری پرداخت که تعداد آنها متجاوز از ۸۰ رمان بزرگ و کوچک می باشد. کتاب های ۵ هفته در بالن، جنگل های تاریک آمازون، مسافرت از زمین به کره ی ماه، بازگشت از مسافرت کره ی ماه، میشل آستروگف، دور دنیا در هشتاد روز، پایان دنیا، تونل زیر دریایی، سیاره ی سرگردان، جزیره ای در آتش، بیست هزار فرسنگ زیر دریا و جزیره ی اسرار آمیز از آثار برجسته این نویسنده نامدار فرانسوی است.*اجلاس فوق العادهدر ۱۴ ژانویه سال ۱۸۶۲ در انجمن علوم جغرافیایی لنسن واقع در" واتر لوپلیس "تشکیل گردیده بود. خلاصه ی سخنان وی این بود که انگلستان همواره در میان ملت ها پیشتاز می باشد. این گفتار با کف زدن ها ی ممتد حاضرین جلسه روبرو گردید.در پی آن فریاد و تشویق ها، نام" فرگوسن "دهان به دهان می گشت و همه می گفتند: او تنها کسی است که از فراز خلیج ها و دهانه های خطرناک آتشفشانی گذشته است.غالب آنها پیرمردانی بودند باچهره های شکسته، که توانسته بودند از پنج قاره ی دنیا عبور نمایند و از خلیج های خطرناک و دهانه های آتشفشانی بگذرند. به همین جهت از حیث روحی و جسمی بسیار توانا و پرقدرت بودند.روزنامه دیلی تلگراف در شماره ۱۵ ژانویه خود،

مقاله مفصلی به این مناسبت به شرح زیر منتشر کرده بود. جهانگردان موفق شدند که قسمت مهمی از آفریقا را که برای مردم جهان ناشناخته بود کشف نمایند. در چندسال گذشته آمد و رفت پیرامون رود عظیم نیل برای ما خواب و خیالی بیش نبود ولی امروز دکتر بارت و همراهانش تا سرحد سودان در جاده شامترتون پیش رفته اند. دکتر لیوتکستن دامنه اکتشافات خود را تا دماغه بن اسپارنس و حدود حوزه ی زامیتر وسعت داده و کاپیتان بورتون، و اسپارک دریاچه های بزرگ مرکزی را کشف کرده و چندین راه جدید به دنیای متمدن گشوده اند.برای چنین مسافرتی در نظر گرفته اند، که به وسیله ی بالن های گازی بر فراز آفریقا از سمت شرق به سوی غرب حرکت کنند.تاجایی که ما اطلاع پیدا کرده ایم مرکز این مسافرت تاریخی در ناحیه ی زنگبار خواهند بود. اما از آنجا به کجا خواهند رفت و چه پیش خواهد آمد؟ کسی نمی داند؟! این پیشنهاد دیروز در جلسه علمی انجمن رویال جغرافیایی لندن، به تصویب رسیدند و در حدود ۲۵۰۰ لیره برای انجام این مسافرت هزینه شده است.اندکی بعد، غوغای این مسافرت پر هیاهو به همه جا رسید، و از مرحله شک و تردید گذشت و به یقین نزدیکتر شد و کارخانجات صنعتی لیون فرانسه، سفارشی برای ساخت بالن فضا پیما دریافت نمودند و دولت بریتانیایی کبیر، نقشه ی ساخت بالن گازی را، که از اختراعات کاپیتان پونت بود، در اختیار کارخانجات لیون گذاشت.تعدادی از مخترعان و سازندگان، سیستم موتور اختصاصی حرکت بالن را به او پیشنهاد نمودند، اما دکتر راضی نشد هیچ یک از آنها را قبول کند. و هرکس از او در اینباره چیزی می پرسید، پاسخ می داد، که خود سیستم آن را اختراع کرده ام ولی به هیچ وجه حاضر نمی شد که توضیحی در این باره بدهد. و درباره تدارک مقدمات مسافرت خویش با کسی صحبت نمی کرد.دکتر فرگوسن، تنها یک دوست و همکار صمیمی داشت، آن دو چنان همفکر و یکدل بودند، که نظیرشان کمتر می توان یافت.نام این دوست « دیک کندی » بود، و علی رقم بی پروایی و شهامت هردو، هرگز در هیچ موردی بین آنان اختلافی بروز نکرده بود.*مسافرت به آفریقامسیر هوایی را که دکتر فرگوسن برای مسافرت به آفریقا در نظر گرفته بود، محاسبات درستی داشت و مدتها روی آن مطالعه کرده بود و بی دلیل نبود که می خواست پایگاه عملیاتی خود را در زنگبار قرار دهد.این جزیره، در ساحل شرقی آفریقا و در شش کیلومتری طول جغرافیایی قرار داشت. آخرین بار از این جزیره، یک جهانگرد اروپایی به سوی دریاچه های بزرگ برای کشف سواحل نیل حرکت کرده بود. باوجود این که دکتر فرگوسن مقدمات سفر خودرا باعجله تدارک می دید و خو د شخصا بر ساختمان فضا پیما، که تغییراتی در آن داده بود و رموز آن را کسی غیراز خودش نمی دانست، نظارت می کرد.از مدتی پیش، برای آموزش زبان عربی و فراگیری لهجه مخصوص بومیان آن خطه، زحمت بسیار ی متحمل شده بود و طی آن، دوست صمیمی اش دیک کندی، لحظه ای او را نگذارده بود. از این می ترسید که دکتر بدون اطلاع او با بالن اختراعی خود پرواز کند، دکتر فرگوسن هرروز که اورا می دید با خونسردی خاص خو د می گفت: -مقدمات سفر ما از هر حیث فراهم شد ه . تا ماه آینده حرکت خواهیم کرد.دکتر فرگوسن، نوکری به نام " جو " داشت. جو مرد خوش ذاتی بود. با خدمات صادقانه خود، اعتماد اربابش را به سوی خویش جلب کرده و همواره حاضر به فرمان، امور محوله را با هوش و زکاوت فطری به سرعت انجام می داد.هرگاه فوگوسن فرمانی میداد، سراپا گوش بود. بی آن که حرفی بزند در پی انجام آن می رفت.با چنین اعتماد متقابلی که بین ارباب و نوکر وجود داشت گاهی بین او و دیک کندی گفتگوهایی مشاجره آمیزی رخ می داد. یکی از آن دو آدمی شکاک و دیگری باایمان بود، یکی محتاط و آن دیگری بصیر و مطیع بود. دکتر فرگوسن خود حالتی بین تردید و یقین داشت. ولی البته هرگز با نظر هیچ کدام از آنها کاری نداشت.دکتر فرگوسن، مدتها بود که سرگرم مطالعه جزئیات سفر تاریخی خود بود و دستگاه فضاپیما را نیز برحسب دلخواه خود ساخته بود.پس از محاسباتی بسیارو مطالعات دقیق، به این نتیجه رسیده بود که برای حمل وسایل و دستگاه های مربوط به کارش، لااقل می بایست وسیله ای ساخته شود که قدرت حمل چهار هزار لیور بار را داشته باشد. بنابراین به فکر افتاد که چه ماده ی بالا رونده ای می تواند این مقدار بار را به هوا بلند کند و در نتیجه، ظرفیت ماشین چگونه باید باشد...در دهم فوریه، مقدمات سفر از هرجهت آماده شد. یکی از بالن ها در درون دیگری جا گرفت و جداره هردو بالن از باد پر شد و این

کار بـدین سبب بود که استحکام بدنه آنها در زیر فشار هوا متعادل باشد.جو، بیش از دیگران خوشحال بود، روز پیش از حرکت مرتبا از منزل به کارخانه می رفت و هرکس چیزی از او می پرسید، آنچه را که از مسافرت خود می دانست، شرح می داد. حتی درباره ی ساختمان بالن و کارهایی که دکتر فرگوسن در این سفر پر ماجرا باید انجام دهد، مطالبی سرهم بندی می کرد و به علاقه منـدان می گفت.*عبور از تنگه ی رویـدادهای مسافرت هوا صاف و درخشان و وزش باد ملایم و معتدل بود. ویکتوریا با سرعت اوج می گرفت، ترمومتر ارتفـاع ۵۰۰ پـایی را نشان میـداد. در حین اوج گیری وزش باد بالن را به آرامی به سمت جنوب غربی می کشانید. چشم انداز دل فریبی در نظرگاه مسافران قرار داشت، اکنون جزیره ی زنگبار چون لکه ی سیاهی جلوه می کرد که در سایه ای از ابر پوشیده شده باشد ولی پوشش سبز مزارع و کشتزارها هنوز به خوبی نمایان بود.ساکنان جزیره ، همچنان خشم آلود در پی آن جست و خیز می کردنـد، و بـالن هرچه بیشتر از زمین اوج می گرفت، فریادهـای مردم در این فضـای گسترده کمتر به گوش می رسید.جو، پس از مدتی سکوت را شکست و گفت: راستی چه منظره ی باشکوهی است سرنشینان به او جوابی ندادند، زیرا کنـدی همچنـان در خود فرورفته بود، و دکتر هم با دقت تمام چشم به حرکات و نوسانات هواسنج داشت. و مشغول برداشتن یادداشتهایی از آن بود. دیک کندی چنان در خویشتن فرو رفته بود که گویی چشمی برای دیدن ندارد. نور خورشید، داخل بالن را کاملاـ روشن کرده بود و چهره ی مسافران در هاله ای از نور مشخص بود. در این موقع ویکتوریا به ارتفاع ۲۵۰۰ پایی رسیده بود. جو، دوباره پرسید: چرا حرفی نمی زنید؟ دکتر که با دوربین خود مشغول تماشا بود، گفت: میبینی که دارم نگاه می کنم. به هنگـام پرواز از فراز دریـا ، دکتر تصـمیم گرفت انـدکی بر ارتفـاع بـالن بیفزاییـد. بـا وجود این باز هم می توانست سواحل دریا و ساختمـان دهکـده هـا را به خـوبی مشاهـده کنـد.گـاهی از این ارتفـاع، کـاروان شترهـایی را می دیدنـد که ساربانـان، آنهـا را برای استراحت در یک جا گرد آورده بودند. در آنجا درختان چون جنگلی انبوه به نظر می رسید و بومیان را می دیدند که از دیدن بالن در فضا وحشت کرده، به این طرف و آن طرف می دویـد ند. اغلب آنها به تفنگهای بلندی مسلح بودند که لوله ی آن به طرف بالا نشانه می رفت.جو پرسید: اگر آنها به سوی بالن تیرانـدازی و آن را سوراخ کنند آیا ما سقوط خواهیم کرد؟ یک سوراخ کوچک ممکن است ایجاد پارگی کنـد و گاز محتوی مخزن را به هـدر بدهـد.پس بهتر نیست که از آنها فاصله بگیریم، آنها از دیدن ما چه فکری می کنند؟ لابد مانند خدایان ما را پرستش خواهند نمود. دکتر گفت : بگذارید آنها ما را بپرستند، کار آنها پرستیدن مظاهر گوناگون طبیعت است.بعـد از تبادل نظر، تصـمیم گرفتند که شب را در سه نوبت، یک به یک بیدار بمانند و مراقب باشنـد. دکتر از ساعت ۹ دیک از نیمه شب ، و جو تا ساعت ۹ صبح فردا بیدار ماندند.*حملات شبانههوا کمتر تاریک شد و شب تیره ای فرا رسید. دکتر فرگوسن چون این منطقه را نمی شناخت ناچـار شـد انـدکی پـایین بیایـد. و بـالن را روی شـاخه ی درخت تناوری ثابت کرد. تـاریکی به قـدری سنگین بود که حتی سـایه ها به سختی دیـده می شدنـد.دکتر بر طبق قرارشان، می خواست از ساعت ۹ تا نوبت پاسـداری خـود بخوابـد. ولی قبـل از آن به دیـک که نـوبت نگهبـانی اش بود، گفت: خیلی مواظب بـاش. جو گفت: مگر خبری است؟ دکتر گفت: نه ولی صـدای محکمی به گوشم خورد.وانگهی نمیـدانم بـاد مـا را به کجا کشانـده است. بنابراین لازم اسـت خیلی مراقب باشـی. دکتر پیش از خوابیدن پیش از خوابیدن باز هم گوش خوابانید، ولی چون صدایی نشنید، لحاف را بر سر کشید و خوابیـد. آسـمان از ابر سـیاهی پوشـیده بود، کمترین نسیمی نمی ورزیـد، ویکتوریا هم که بر روی شاخه درخت متوقف بود هیچ حرکـتی نـداشت. کنـدی کنـار پنجره نشـست و بـا دلهره ی درونی در سکوت مطلق به اطراف نگریست.طبیعت وهم آلود شب، بر اضـطراب وی می افزود. ناگهان احساس کرد که در بیست قـدمی خود چیزی را دیده است. اما هرچه بود مانند برق ناپدید گشت و دیگر نتوانست چیزی ببینـد.شایـد این یک احساس درونی باشـد که انسان گاهی تصور می کنـد که نوری در پیش چشـمانش ظاهر شده است.کندی که همچنان با بیم و امید، مراقب اطراف ویکتوریا بود، ناگهان صدای سوتی را در آن فضای سـرد و خاموش شنید ناگهان در نظرش رسـید که هیکل موجودی را می بینـد، تصـمیم گرفت دکتر را بیـدار کند. دکتر از خواب بیدار شد، ولی کندی با

اشاره او را به سکوت دعوت کرد. اتفاقی افتاده؟ بله! بهتر است جو را هم بیدار کنیم. بعد از این که جو هم بیدار شد، کندی آنچه را که دیده و شنیده بودبا آنها در میان گذاشت. جو گفت: حتما باز هم داستان آن میمون های لعنتی است. ممکن است چنین باشد. ولی باید احتیاط کنیم. کندی گفت: من و جو پایین می رویم ببینیم چه اتفاقی پیش آمده است.هردوی آنها، روی شاخه ی درختی که بومیان آن را «باوباب» می گویند، قرار داشتند. سیاهی شب همه جا را فرا گرفته بود در این هنگام جو خود را خم کرد و بیخ گوش کندی گفت: سیاهان هستند! جو درست گفته بود، عده ای سیاه پوست داشتند از درخت بالا می رفتند. طولی نکشید که سر دو انسان ظاهر گردید. کندی آهسته گفت: مواظب باش باید فورا آتش کنی.صدای شلیک دو تیر، سکوت شب را شکست و بدنبال آن صدای ناله ای برخاست، در یک آن، دسته ی سیاهان ناپدید شدند.اما در میان صداها، صدایی به زبان فرانسه شنیده شد که می گفت: به دادم برسید! کمک کنید! دکتر که اضطراب درونی خود را پنهان می داشت، گفت: یقینا یکی از افراد فرانسوی به دست آنها گرفتار شده، و ما نباید بیش از نجات دادن او از اینجا برویم. خصوصا که صدای آن تیرها به او فهماند کسانی به کمکش آمده اند! شما چه نظری دارید؟!کندی گفت: ما هم با شما هم عقیده ایم، باید او را نجات دهیم. کندی دست دکتر را گرفت و گفت: ساموئل می شنوی! اگر آنها همین امشب ما را کشتند چه؟ افراد نیمه وحشی عادت دارند شکار خود را در روز بکشند، بنابراین صبر می کنیم تا آفتاب طلوع کنند. کندی گفت: من می توانم از تاریکی شب استفاده کنم و خود را به او برسانم؟ چطور است.دکتر پس از چند لحظه سکوت و تفکر، در حالی که همراهانش با امید به وی می نگریستند، گفت: نقشه ی من این است، درست دقت کنید، ما در بالن خود دویست لیتر سنگ و خاک برای ایجاد تعادل گذاشته ایم. من فکر می کنم که این مرد بدبخت هرکه باشد، بر اثر درد و شکنجه ی وارده، وزنش بیش از یکی از این کیسه ها نخواهد بود و یا حداکثر وزن او هم به اندازه ی ما است. و اگر یکی از این کیسه ها را به بیرون پرتاب کنیم، تعادل حاصل شده و این مرد ناشناس می تواند در بالن سوار شود. کندی پرسید: این کار چگونه انجام گیرد؟ به همین جهت کیسه های شن را در لبه ی نشیمنگاه قرار می دهیم و اگر موفق شدیم آن زندانی را سوار کنیم، آنوقت معادل وزن او شن ها را بیرون می ریزیم. جو گفت ما آماده ایم. کیسه های شن در لبه ی نشیمنگاه گذارده شد. و اسلحه ها را پر کرده و آماده ی شلیک نمودند آنگاه دکتر گفت: اکنون کاملا مراقب باشید، جو ماموریت دارد که در موقع لزوم کیسه های شن را بیرون بریزد، و دیک هم باید خود را برای ربودن آن مرد ناشناس آماده کند، ولی مشروط به این که، بدون اجازه ی من هیچ کاری را سر خود انجام ندهید. ابتدا، جو باید قلاب لنگر را باز کند سپس فوری سوار بالن شود. در این مدت دکتر به وا رسی مخزن گاز پرداخت و بالن را برای بالا رفتن آماده کرد. بعد دکتر بیلی بدست گرفت و سیمی را که کارش تجزیه ی آب بود به دو سر بیل بست، سپس از درون کیفش چیزی شبیه زغال برداشت و آن را به دو انتهای سیم متصل نمود.دوستانش حیرت زده، بی آنکه حرفی بزنند، او را می نگریستند. دکتر پس از انجام این کارها در وسط بالن ایستاد، دو قطعه زغال را به هر دو دست خود گرفت و سرهای دو سیم را به هم متصل کرد، ناگهان روشنایی خیره کننده ای در دو انتهای سیم ها ظاهر گردید به طوری که نور آن تمام اطراف را روشن ساخت. جو، با حیرت فریاد کشید: زنده باد رئیس! دکتر اشاره کرد که ساکت باشد.*مرگ کشیشدکتر فرگوسن، روشنایی را به تمام اطراف تا مسافت دوری انداخت، کندی و جو با حیرت فراوان فضای روشن را به دقت وارسی می کردند.درختی که ویکتوریا روی آن توقف کرده بود، در وسط یک زمین زراعتی قرار داشت و از چندین کلبه ی پوشالی در پیرامون زمین مشاهده می شد. در سیصد پایی درخت، چوبه ی داری بر پا شده بود و پای چوبه ی دار مرد جوانی که حدودا سی ساله به نظر می رسید روی زمین دراز کشیده بود. مرد موهای سرش به روی سینه خم شده بود. چند تار مو بر فرق سرش دیده می شد. و نشان می داد که بقیه ی موها بر اثر زد و خورد جراحت برداشته و کنده شده است.جو فریاد زد: این مرد یک کشیش است. یکی از نمایندگان کلیسا! کندی گفت: بیچاره! دکتر گفت: ناراحت نشوید او را هم نجات خواهیم داد. دسته ی سیاه پوست ها با دیدن بالن که مانند سیاره ای با دنباله ی فروزان بر فراز

سرشان در حال حرکت بود، دچار وحشت شدند. داد و فریاد آنها سبب شد که کشیش بینوا سرش را بلند کند، برق امیدی در چشمانش درخشید، بی آنکه بداند موضوع از چه قرار است، با نا امیدی دستش را به سوی نجات دهندگان خویش گشود.فرگوسن گفت: خدا را شکر که هنوز زنده است، دوستان آماده باشید او را نجات دهیم. جو، بالن را خاموش کن تا پایین بیاید.دستور دکتر اجرا شد نسیم ملایمی، ویکتوریا را به بالای سر زندانی کشانید، درهمان حال بالن با فشار گاز شروع به پایین آمدن کرد. دکتر با حرکت دست شعله ی روشنایی را به نقطه ای که سیاهان ایستاده بودند انداخت، تا از این موجود نا شناخته بیشتر بترسند. کشیش توانایی ایستادن نداشت و دست و پایش را نبسته بودند، به محض این که بالن با زمین مماس شد، کندی اسلحه اش را رها کرد، خم شد و کشیش را با دو دست در بغل گرفت و به درون بالن کشاند، و جو بلافاصله کیسه ی شن را به بیرون پرتاب کرد، دکتر بر اثر ایجاد تعادل منتظر بود که بالن به سرعت اوج گیرد، اما برخلاف انتظار، بالن چند متر بالا رفت و بی حرکت ماند. دکتر مضطربانه پرسید: چه کسی بالن را گرفته و مانع بلند شدن آن می شود؟ سیاهان با فریادهای خشم آلود به سوی ویکتوریا می دویدند. در همان حال جو به طرف پایین خم شد و فریاد زد، یکی از این سیاهان لعنتی خود را به بالن آویخته است.دکتر فرگوسن فریاد کشید: دیک! زودتر خود را به چلیک های آب برسان و یکی از آنها را به بیرون پرتاب کن. در همان دم بالن سبک تر شد و شروع به بالا رفتن کرد، بیش از سیصد پا اوج نگرفته بود که سیاه پوستان دیدند که یکی از افرادشان به بالن چسبیده و جانش در خطر افتاده است. پس بنای فریاد کردن گذاشتند. سرنشینان؛ برای این پیروزی که نصیبشان شده بود هورا می کشیدند. بالن تکانی خورد و ناگاه به قدر صد پا بالا رفت. کندی پرسید: چه شد؟ که یک دفعه بالن به بالا رفت؟ چیزی نیست؛ سیاه بالن را رها کرد! جو به طرف زمین خم شد و دید که سیاه بومی معلق زنان به زمین سقوط کرد. پس از آن دکتر سیم ها را از هم جدا نمود. دوباره تاریکی همه جا را فرا گرفت. ساعت یک صبح را نشان می داد. بعد از چند دقیقه، مرد ناشناس، چشمانش را گشود و دکتر به او گفت: نترسید! شما نجات پیدا کردید.کشیش بینوا آهی کشید و با تبسمی مرارت بار پاسخ داد: آری از مرگی فجیع نجات یافتم، برادران از مساعدت شما بسیار ممنونم. اما دیگر چیزی از حیات من باقی نمانده. و گمان نمی کنم چندی دگر زنده بمانم. پس از بیان این کلمات از هوش رفت. دیک فریاد زد: او دارد می میرد! دکتر به طرف کشیش خم شد و گفت: خیر او نمی میرد ولی بسیار ناتوان است و قوای خود را از دست داده. بگذارید استراحت کند.کند ی به کمک جو، کشیش را که سراسر پاهایش مجروح بود و زخم میله های داغ در بدنش دیده می شد، زیر یک روپوش خواباندند. دکتر نیز با پنبه جراحت های بدنش را شست و بر آنها مرهم مالید. سپس، قطرات شربت مسکنی بر لبان او چکاند، کشیش لب ها را به هم مالید و دارو را فرو برد. با صدای رنجور تنها توانست بگوید: از شما متشکرم.فردای آن روز حال بیمار اندکی بهتر شده بود و توانست پرده ها را کنار بزند و نجات دهندگانش را به نزد خود بطلبد. دکتر فرگوسن از او پرسید حالتان چطور است؟ پاسخ داد: اندکی بهترم.کشیش که با ایمان سخن می گفت: اظهار داشت من هرگز این همه لطف را از خداوند انتظار نداشتم، خداراشکر که آخرین لحظات زندگی ام را در کنار دوستانی چون شما می گذرانم. این ملاقات برای من ارزش فراوانی داشت.سپس ادامه داد: مرگ در کنار من است، نیک می دانم. مرا به زانو بنشانید که در حال نیایش به سوی خدا بروم. سه ساعت بعد ویکتوریا به قلب یک کوه آتشفشان رسیده بود. موقعیت بالن در آن وضع در ۱۵/۲۴ درجه طول و ۱۵/۴ عرض جغرافیایی قرار داشت. در برابر خود دهانه ی آتشفشانی را می دیدند که دودها و شعله های آتش را به اطراف پراکنده می ساخت. ناحیه ی بسیار خطرناکی بود و بالن، خود به خود به طرف این کوه آتش کشیده می شد.دکتر خطر را احساس می کرد، و می بایست به هرترتیبی شده از آنجا دور شوند. با تلاش زیاد توانست ویکتوریا را بالا ببرد. ساعتی بعد از کوه آتشفشان و شعله های سوزان آن، غیر از نور کم رنگی دیده نمی شد. بالن، توانسته بود با اوج گیری زیاد، خودرا از دام آتش مهیج برهاند.*ذخایر سرشار از طلاشب به آرامی می گذشت، دکتر کشیش را معاینه کرد و گفت: او کم کم دارد آخرین باز مانده ی رمق هستی خود را از دست می دهد و هیچ قدرتی نمی تواند وی را به سوی زندگی باز گرداند.کشیش برای آخرین بار

چشمان بی فروغ خود را به ستارگان دوخت و کلماتی از دهان او خارج شد.« فرزندان من! خداوند مهربان، که به همه کس پاداش می دهد، شما را در پناه خود نگه دارد. » کندی جواب داد: پدر باز هم امیدوار باش ناتوانی زودگذر است، شما نمی میرید و در این هوای صاف امکان زنده ماندنت بیشتر است.چهره اش شکوفا شد و در آن حال گفت: خدای من! مرا در پناه رحمت خود بگیر. و آخرین حرفش تشکر از دوستانش بود.دکتر به طرف او خم شد و گفت: او مرده! هرسه در برابر جسد زانو زدند. دکتر آهسته گفت: فردا صبح جنازه اش را در یکی از نقاط آفریقا به خاک می سپاریم. نزدیک ظهر دکتر فرگوسن تصمیم گرفت، در دره ای خشک مابین دوکوه فرود آید. تا جنازه ی کشیش را به خاک بسپارند. ولی باخارج کردن جسد، بالن قسمتی از سنگینی خود را از دست می داد و مجبور بودند گاز بیشتری مصرف کنند. به همین سبب وقتی بالن روی زمین نشست، جو پیاده شدو مقداری سنگ جمع کرد و معادل پانصد لیور آن در مخزن بالن ریخت. دکتر برای تعادل بالن، سنگها را سبک و سنگین می کرد. سپس دیک در پی یافتن جای مناسبی برای دفن جنازه کشیش به راه افتاد. بالاخره محل مناسبی را انتخاب کردند و در آنجا گوری کندند و جسد کشیش را در درون آن قرار دادند، در حالیکه کندی و جو خاکها را بر روی مرده می ریختند، دکتر فرگوسن در گوشه ای ایستاده و به اندیشه ی عمیقی فرو رفته بود، به طوریکه صدای دوستانش را نیز نمی شنید. کندی پرسید: ساموئل به چه فکر می کنی؟- به بازی تقدیر! آیا می دانید که این کشیش فقیر را در کجا دفن کرده ایم؟ – مقصودت چیست؟- این مرد مسکین که عمری را در فقر و محرومیت گذرانده بود، اکنون در یک معدن طلا دفن شده است.کندی و جو، از تعجب فریادی کشیدند: در یک معدن طلا؟!- بلی، اینجا معدن طلا است و این کلوخه های سنگ که زیر پای شماست، طلای ناب و خالص است.جو، چون دیوانگان خود را به روی سنگها انداخت و کندی نیز از او تقلید نمود. دکتر گفت: دوستان عزیزم، اندکی آرام باشید. کمی درست بیاندیشید. تمام این طلاها به چه درد ما میخورد؟ ما که نمی توانیم آنها را باخود ببریم.- برای چه نتوانیم باخود ببریم؟ – برای آنکه این سنگهای معدنی برای بالن ما سنگین است. من در اولین نگاه موضوع را فهمیدم. ولی نمی توانستم به شما بگویم. و ما مجبوریم تمام این ثروت را نادیده بگیریم و بگذریم. جو سری تکان داد و گفت: مثل این که حق با شماست، گویا غیر از این چاره ای نیست، به قدر احتیاج کیسه ها را پر می کنیم و بقیه را موقع مراجعت می توانیم حمل نماییم. دکتر فرگوسن گفت: جو، هنوز چند قطعه از ثروت تو باقی مانده. و اگر بتوانیم آنها را تا پایان سفر خود نگهداریم تو تا آخر عمر بی نیاز خواهی بود. هنگام عصر، ویکتوریا هشتاد مایل به سمت مغرب پیش رفته بود و تا آن وقت حدود هزار چهارصد مایل از زنگبار دور شده بودند.*سرگردان در میان طوفانساعت سه بامداد طوفان بیداد می کرد. شدت باد به قدری بود که بالن نمی توانست روی زمین بند شود. درختان جنگل هم در هم می پیچید و نزدیک بود پرده ی بالن را تکه پاره کنند. دکتر گفت: باید هرچه سریع تر از اینجا برویم. ماندن در اینجا به هیچ وجه صلاح نیست. اما عزیمت آنها با اشکالاتی روبرو شد. طناب لنگر براثر شدت باد به هم پیچیده و آزاد کردن آن به آسانی میسر نبود. کندی هرچه تلاش کرد نتوانست طناب را آزاد کند. در آن شرایط خطرناک، هرلحظه امکان داشت که ویکتوریا در نتیجه ی وزش بادهای تند به هوا پرتاب شود.سرنشینان بالن به این منظره ی وحشتناک چشم دوخته بودند. شدت گرد و غبار به حدی بود که کنترل ویکتوریا از دست دکتر فرگوسن خارج شده بود. بالن مانند توپ فوتبال به دور خود می چرخید. فشار گاز همچنان نبود که بتواند جلوی آن را بگیرد، گویی بالن در این گرد و غبار گم شده بود. یک ثانیه مسافرین با آنچه در درون بالن بود، در هم می ریخت. و ظرفهای پر از آب در فضا می رقصید. سرو صدا آنچنان بود که مسافرین صدای همدیگر را نمی شنیدند و با هردودست به طنابها چسبیده و تنها فکرشان این بود که خود را نگه دارند. ساعتی بعداندک اندک از شدت باد کاسته شد و توده های غبار کم گردید. افق به آرامی روشن می گشت. آن شب، در منطقه آرامی فرود آمدند. از شدت خستگی و بی آنکه شام و غذایی بخورند به خواب عمیقی فرو رفتند. *در حوالی سنگالبالن سمت غرب را پیش گرفته بود و در مسیر جریان باد حرکت می کرد. هنگام طلوع آفتاب، شدت باد به قدری بود که بی اراده گاهی به سمت شمال و زمانی به سوی مغرب کشیده می شد ولی

دکتر فرگوسن از آن می ترسید که مبادا باز هم اتفاقات تازه، بالن را به سمت مرکز آفریقای وحشی بکشاند. ویکتوریا مسافت زیادی را پیمود. آنها به سوی "زندر "دومین شهر ناحیه ی "مارادای "می رفتند. البته به طور خلاصه باید بگوییم که آنها چندین شبانه روز به همان ترتیب شهرها و کوههایی را پشت سر نهادند. در آن قسمت خطرناک ترین قبایل بدوی زندگی کرده اند. و اگر مسافران به زمین فرو می آمدند، طعمه ی این بدوی ها می شدند.متاسفانه، وضعیت عمومی بالن نیز بسیار خطرناک و بحرانی شده بود. دکتر گفت: گاز نداریم و بالن مرتبا پایین می آید، باید به هر زحمتی شده خود را به آن طرف رودخانه که محل سکونت فرانسویان است برسانیم. اگر بتوانیم دو روز دیگر استقامت کنیم، به سرحد سنگال خواهیم رسید. اگر به آنجا برسیم دیگر خطری ما را تهدید نخواهد کرد. روز ۲۷ مه ساعت ۹ صبح کلبه ها از چشم انداز آنها ناپدید شد و قلعه کوهها نمایان گشت. دکتر فرگوسن، به یادآوری خاطرات مسافران قبلی که از این نواحی گذشته بودند گفت: تا رسیدن به سنگال خطرات زیادی در پیش است.کندی وحشت زده پرسید: آیا بالن سوراخ شده است؟ - خیر اما جایگاه ذخیره ی هیدروژن آسیب دیده و تمام گاز در حال خارج شدن است. نمی توانیم آسیب وارده را ترمیم کنیم. هیچ کاری نمی توان کرد. تنها راه نجات ما این است که باز هم بالن را سبک تر کنیم.بالن در سرا شیبی کوه تعادل خود را پیدا کرد. جو گفت: در اینجا می توانیم محل امنی برای استراحت پیدا کنیم. همه موافق بودند. سپس لنگر را در محلی استوار نمودند و بالن در ۵۰ متری زمین ایستاد. دکتر گفت: در نزدیکی ما جنگلی دیده می شود به همین جهت جرات نمی کنیم که شب را روی زمین بمانیم. کندی گفت: لااقل پایین برویم.- نه جدا شدن ما از بالن و رفتن به زمین کار خطرناکی است. شب را که بسیار تاریک بود همانجا گذراندند و هرکدام به نوبه ی خود خوابیدند. چند ساعتی نگذشته بود که صدای ترق و تروقی وی را از خواب بیدار کرد. به سرعت از جا برخاست، ناگهان حرارت تندی به صورتش خورد. جنگل یکپارچه آتش شده بود.دکتر گفت: بدون شک، اینها قبیله ی تالیبوس یا الحاجی هستند. هاله ای از آتش، ویکتوریا را احاطه کرده بود ولی دکتر فرگوسن بدون تامل با کارد کمری طناب لنگر را برید. بالن در همان لحظه به هوا برخاست. در این موقع فریادهای مهیب قبایل بدوی، همواره با پرتاب تیروکمان ها، تمام جنگل را فراگرفته بود، اما بالن به یاری باد، با سرعت تمام به طرف مغرب روانه گردید.* مبارزه در حال فراردکتر گفت: اگر دیشب بالن خود را سبک تر نکرده بودیم، گرفتار آن قبایل بدوی می شدیم.جو گفت: اگر هرکاری به موقع انجام پذیرد، نتیجه ی مفیدی می دهد. ما نجات یافته ایم، دیگر نباید از چیزی بترسیم. دکتر فرگوسن، سر خود را تکان داد و گفت: هنوز هم خطر باقی است. دیک گفت: چه چیزی تحدیدمان می کند؟ بالن که به اندازه ی کافی سبک شده. در این موقع که جنگل انبوه را پشت سر نهاده بودند، دیدند که سی چهل اسب سوار، با شلوارهای گشاد و روسری های آویخته و نیزه های بلند، و با تفنگهای لوله بلند، درست با همان سرعت بالن، آنها را تعقیب می کنند. خشم و عصیان از قیافه های آنان پیدا بود.دکتر فرگوسن وحشت زده به آنها خیره شد. و گفت اینها از افراد قبیله ی تالیباس و یا الحاجی هستند، گرفتار شدن به دست آنها، وحشتناک تر از آن است که در جنگلی با دسته ی ببر و شیر و پلنگ روبرو شویم.از قیافه هایشان پیداست که حالت طبیعی ندارند و خیلی قوی به نظر می آیند.ما فعلا در ارتفاعی هستیم که بالن در تیررس آنها است. اگر تیری به چادرمان یا مخزن بالن بخورد، معلوم نیست که چه به سر ما خواهد آمد. دکتر فریاد زد: جو، تمام مواد غذایی، ابزار آلات من و حتی طناب لنگر را پایین بینداز. دیگر چاره ای نداریم. جو پارامترها و سایر وسایل را دور ریخت. دکتر فریاد کشید: دو تفنگ را هم بینداز. بالن دوباره بالا- رفت. مانند بادکنکی در هوا چرخ می زد و دور می شد.دکتر گفت: اگر فقط نیم ساعت پایداری کنیم، از همه ی مخمصه ها نجات خواهیم یافت. بالن بر روی زمینی که تنها چند درخت نیمه برهنه داشت، فرود آمد و بلند شد. همانند توپ فوتبال جست و خیز می کرد. سرانجام به شاخه ی یکی از درختان بند شد و ایستاد. کندی گفت تمام شد. جو گفت: هنوز صدمتر با رودخانه فاصله داریم.مسافرین سرگردان و مضطرب قدم بر روی زمین گذاشتند. به ساحل رودخانه رفتند ولی کسی در آنجا نبود و درعین حال عبور از رودخانه هم میسر نبود. آنها تقریبا یک ساعت با وحشیان فاصله ی زمانی داشتند. مقداری از

این برگهای خشک را جمع کردند و با سوزاندن برگها و ایجاد حرارت در بالن از رودخانه عبور کردند. در ساحل گروه بیست نفری با لباس انیفورم و پرچم فرانسه ایستاده بودند و با تعجب وضع بالن را تماشا می کردند. و آنها را نجات دادند.*بازگشت به لندنافسران و سربازانی که در ساحل رودخانه ناظر فرود بالن در آخرین لحظات این سفر پرماجرا بودند، از سوی حکم ران سنگال ماموریت داشتند که در کنار آبشار " گونیا " یک پست نگهبانی مستقر سازند و هیئت آنهاعبارت بود از دو افسر نیروی دریایی به نام " دوفرس "و " ورودامه " کاپیتان کشتی و عده ای سرباز.دکتر فرگوسن بعد از انجام تشریفات رسما از فرمانده هنگ تقاضا کرد که با امضای صورت مجلس، ورود آنها را گواهی نماید.متن صورت جلسه چنین بود:« ما امضا کنندگان این صورت مجلس گواهی می کنیم که در این روز شاهد ورود آقای دکتر فرگوسن و دو تن از همراهانش، آقایان: ریشارد کندی و جوزف ویلسون بودیم ... و ما با ایمان کامل برحسب وظیفه ی خود این صورت مجلس را امضا می کنیم »آبشار گونیا به تاریخ ۲۴ ماه مه ۱۸۶۲امضا کنندگان: ساموئل فرگوسن- ریشارد کندی- جوزف ویلسون- دو فایز درجه دار- رودامل کاپیتان کشتی-گیلون و لوبل شناسنامه کتاب: داستانی از ژول ورن انتشارات ارغوان تهران خیابان جمهوری اسلامی کوچه ممتاز نام کتاب: پنج هفته پرواز با بالون بر فراز آفریقا نویسنده: ژول ورن ترجمه: ایرج حیدری بازنگری و ویرایش:ژینوس ملک سعیدی نقاشی: صندوقی چاپ: رخ تیراژ: ۱۰۰۰۰ نوبت چاپ: یازدهم ۱۳۷۵ فیلم: لادن شابک: ۹-۲۵-۶۲۳۴-۹۶۴

زندگی همین است

!... The Life Is This استادی در شروع کلاس درس، لیوانی پر از آب به دست گرفت. آن را بالا گرفت که همه ببینند. بعد از شاگردان پرسید: به نظر شما وزن این لیوان چقدر است؟ شاگردان جواب دادند ۵۰ گرم، ۱۰۰ گرم، ۱۵۰ گرم. استاد گفت: من هم بدون وزن کردن، نمیدانم دقیقاً وزنش چقدر است. اما سوال من این است: اگر من این لیوان آب را چند دقیقه همین طور نگه دارم، چه اتفاقی خواهد افتاد. شاگردان گفتند: هیچ اتفاقی نمیافتد. استاد پرسید: خوب، اگر یک ساعت همین طور نگه دارم، چه اتفاقی میافتد؟ یکی از شاگردان گفت: دستتان کمکم درد میگیرد. حق با توست. حالا-اگر یک روز تمام آن را نگه دارم چه؟ شاگرد دیگری جسارتاً گفت: دستتان بیحس میشود. عضلات به شدت تحت فشار قرار میگیرند و فلج میشوند. و مطمئناً کارتان به بیمارستان خواهد کشید و همه شاگردان خندیدند. استاد گفت: خیلی خوب است. ولی آیا در این مدت وزن لیوان تغییر کرده است؟ شاگردان جواب دادند: نه پس چه چیز باعث درد و فشار روی عضلات میشود؟ من چه باید بکنم؟ شاگردان گیج شدند: یکی از آنها گفت: لیوان را زمین بگذارید. استاد گفت: دقیقاً. مشکلات زندگی هم مثل همین است. اگر آنها را چند دقیقه در ذهنتان نگه دارید، اشکالی ندارد. اگر مدت طولانیتری به آنها فکر کنید، به درد خواهند آمد. اگر بیشتر از آن نگهشان دارید، فلجتان میکنند و دیگر قادر به انجام کاری نخواهید بود. فکر کردن به مشکلات زندگی مهم است. اما مهمتر آن است که در پایان هر روز و پیش از خواب، آنها را زمین بگذارید. به این ترتیب تحت فشار قرار نمیگیرید، هر روز صبح سرحال و قوی بیدار میشوید و قادر خواهید بود از عهده هر مسئله و چالشی که برایتان پیش میآید، برآیید! دوست من، یادت باشد که لیوان آب را همین امروز زمین بگذار. زندگی همین است! لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

من نمیتوانم آنرا ببینم

!!! Today Is Spring: But I Can not see روزی مرد کوری روی پله‌های ساختمانی نشسته و کلاه و تابلویی را در کنار پایش قرار داده بود روی تابلو خوانده میشد: من کور هستم لطفا کمک کنید . روزنامه نگارخلاقی از کنار او میگذشت نگاهی به او انداخت فقط چند سکه د ر داخل کلاه بود.او چند سکه داخل کلاه انداخت و بدون اینکه از مرد کور اجازه بگیرد تابلوی او

را برداشت ان را برگرداند و اعلان دیگری روی ان نوشت و تابلو را کنار پای او گذاشت و انجا را ترک کرد. عصر انروز روز نامه نگار به ان محل برگشت و متوجه شد که کلاه مرد کور پر از سکه و اسکناس شده است مرد کور از صدای قدمهای او خبرنگار را شناخت و خواست اگر او همان کسی است که ان تابلو را نوشته بگوید ،که بر روی ان چه نوشته است؟روزنامه نگار جواب داد:چیز خاص و مهمی نبود،من فقط نوشته شما را به شکل دیگری نوشتم و لبخندی زد و به راه خود ادامه داد. مرد کور هیچوقت ندانست که او چه نوشته است ولی روی تابلوی او خوانده میشد: امروز بهار است، ولی من نمیتوانم آنرا ببینم !!!!! وقتی کارتان را نمیتوانید پیش ببرید استراتژی خود را تغییر بدهید خواهید دید بهترینها ممکن خواهد شد باور داشته باشید هر تغییر بهترین چیز برای زندگی است. حتی برای کوچکترین اعمالتان از دل،فکر،هوش و روحتان مایه بگذارید این رمز موفقیت است .... لبخند بزنید. لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

مدیـــــر آمریـــــکائی

An American Manager... یکی از مدیران آمریکایی که مدتی برای یک دوره آموزشی به ژاپن رفته بود ، تعریف کرده است که روزی از خیابانی که چند ماشین در دو طرف آن پارک شده بود می گذشتم رفتار جوانکی نظرم را جلب کرد . او با جدیت وحرارتی خاص مشغول تمیز کردن یک ماشین بود ، بی اختیار ایستادم . مشاهده فردی که این چنین در حفظ و تمیزی ماشین خود می کوشد مرا مجذوب کرده بود . مرد جوان پس از تمیز کردن ماشین و تنظیم آیینه های بغل ، راهش را گرفت و رفت ، چند متر آن طرفتر در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاد . رفتار وی گیجم کرد . به او نزدیک شدم و پرسیدم مگر آن ماشینی را که تمیز کردید متعلق به شما نبود ؟ نگاهی به من انداخت و با لبخندی گفت : من کارگر کارخانه ای هستم که آن ماشین از تولیدات آن است . دلم نمی خواهد اتومبیلی را که ما ساخته ایم کثیف و نامرتب جلوه کند . یک کارگر ژاپنی در پاسخ "چه انگیزه ای باعث شده است که وی سالانه حدود هفتاد پیشنهاد فنی به کارخانه بدهد " ؟ جواب داد : این کار به من این احساس را می دهد که شخص مفیدی هستم ، نه موجودی که جز انجام یک سلسله کارهای عادی روزمره فایده دیگری ندارد. حتی برای کوچکترین اعمالتان از دل،فکر،هوش و روحتان مایه بگذارید این رمز موفقیت است .... لبخند بزنید. لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

گــــــربــــــــــه و کـــاســـه

Cat&Bowl ...عتیقه فروشی در روستایی به منزل رعیتی ساده وارد شد. دید کاسه ای نفیس و قدیمی دارد که در گوشه ای افتاده و گربه در آن آب میخورد. دید اگر قیمت کاسه را بپرسد رعیت ملتفت مطلب می شود و قیمت گرانی بر آن می نهد. لذا گفت: عموجان چه گربه قشنگی داری آیا حاضری آن را به من بفروشی؟ رعیت گفت: چند می خری؟ گفت: یک درهم. رعیت گربه را گرفت و به دست عتیقه فروش داد و گفت: خیرش را ببینی. عتیقه فروش پیش از خروج از خانه با خونسردی گفت: عموجان این گربه ممکن است در راه تشنه اش شود بهتر است کاسه آب را هم به من بفروشی. رعیت گفت: قربان من به این وسیله تا به حال پنج گربه فروخته ام. کاسه فروشی نیست. لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

سنگ هــــای بـــزرگ زنــــــــدگی

The big stones of life معلمی با جعبه‌ای در دست وارد کلاس شد و جعبه را روی میز گذاشت. بدون هیچ کلمه‌ای، یک

ظرف شیشه‌ای بزرگ و چند سنگ بزرگ از داخل جعبه برداشت و تا جایی که ظرف گنجایش داشت سنگ بزرگ داخل ظرف گذاشت. سپس از شاگردان خود پرسید: آیا این ظرف پر است؟ همه شاگردان گفتند: بله. سپس معلم مقداری سنگ‌ریزه از داخل جعبه برداشت و آنها را به داخل ظرف ریخت و ظرف را به آرامی تکان داد. سنگ‌ریزه‌ها در بین مناطق باز بین سنگ های بزرگ قرار گرفتند. این کار را تکرار کرد تا دیگر سنگ‌ریزه‌ای جا نشود. دوباره از شاگردان پرسید: آیا ظرف پر است؟ شاگردان با تعجب گفتند: بله. دوباره معلم ظرفی از شن را از داخل جعبه بیرون آورد و داخل ظرف شیشه ای ریخت و ماسه‌ها همه جاهای خالی را پر کردند. معلم یکبار دیگر پرسید: آیا ظرف پر است؟ و شاگردان یکصدا گفتند: بله. معلم یک بطری آب از داخل جعبه بیرون آورد و روی همه محتویات داخل ظرف شیشه‌ای خالی کرد و گفت: حالاـ ظرف پر است. سپس پرسید: می‌دانید مفهوم این نمایش چیست؟ و گفت: این شیشه و محتویات آن نمایی از زندگی شماست. اگر سنگ های بزرگ را اول نگذارید، هیچ وقت فرصت پرداختن به آن ها را نخواهید یافت. سنگهای بزرگ مهم‌ترین چیزها در زندگی شما هستند؛ خدایتان، خانواده‌تان، فرزندانتان، سلامتی‌تان، دوستانتان و مهم‌ترین علایق‌تان. چیزهایی که اگر همه چیزهای دیگر نباشند ولی این‌ها باقی بمانند، باز زندگی‌تان پای برجا خواهد بود. به یاد داشته باشید که ابتدا این سنگ ها ی بزرگ را بگذارید، در غیر این صورت هیچ گاه به آنها دست نخواهید یافت. اما سنگ‌ریزه‌ها سایر چیزهای قابل اهمیت هستند مثل تحصیل، کار، خانه و ماشین شن‌ها هم سایر چیزها هستند؛ مسایل خیلی ساده. معلم ادامه داد: اگر با کارهای کوچک (شن و آب) خود را خسته کنید، زندگی خود را با کارهای کوچکی که اهمیت زیادی ندارند پر می کنید و هیچ گاه وقت کافی و مفید برای کارهای بزرگ و مهم (سنگ های بزرگ) نخواهید داشت. اول سنگ‌های بزرگ را در نظر داشته باشید، چیزهایی که واقعاً برایتان اهمیت دارند. لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

بـــــــازســـــــازی دنیـــا

Remake of world... پدر روزنامه می‌خواند اما پسر کوچکش مدام مزاحمش می‌شود. حوصله پدر سر رفت و صفحه‌ای از روزنامه را که نقشه جهان را نمایش می‌داد جدا و قطعه قطعه کرد و به پسرش داد".بیا! کاری برایت دارم. یک نقشه دنیا به تو می‌دهم، ببینم می‌توانی آن را دقیقاً همان طور که هست بچینی"؟و دوباره سراغ روزنامه اش رفت. می‌دانست پسرش تمام روز گرفتار این کار است. اما یک ربع ساعت بعد، پسرک با نقشه کامل برگشت.پدر با تعجب پرسید": مادرت به تو جغرافی یاد داده"؟پسر جواب داد": جغرافی دیگر چیست؟ پشت این صفحه تصویری از یک آدم بود. وقتی توانستم آن آدم را دوباره بسازم، دنیا را هم دوباره ساختم ".آموزه های حکایت : – در حل مسئله باید به ابعاد مختلف مسئله توجه کرد. – برخی اوقات حل یک مسئله به روش غیرمستقیم امکانپذیر است. – حل یک مسئله ساده‌تر ممکن است منجر به حل یک مسئله پیچیده‌تر شود. – اگر آدم ها درست شوند، دنیا درست خواهد شد. لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

آخرش

The End یک تاجر آمریکایی نزدیک یک روستای مکزیکی ایستاده بود . در همان موقع یک قایق کوچک ماهی گیری رد شد که داخلش چند تا ماهی بود. از ماهی گیر پرسید : چقدر طول کشید تااین چند تا ماهی رو گرفتی؟ ماهی گیر: مدت خیلی کمی تاجر: پس چرابیشتر صبر نکردی تا بیشتر ماهی گیرت بیاد؟ ماهی گیر: چون همین تعداد برای سیر کردن خانواده ام کافی است . تاجر: اما بقیه وقتت رو چیکار می کنی؟ ماهی گیر: تا دیروقت می خوابم . یه کم ماهی گیری میکنم .با بچه ها بازی میکنم بعد میرم توی دهکده وبا دوستان شروع میکنیم به گیتار زدن ، خلاصه مشغولیم به این نوع زندگی

تاجر:من توهاروارد درس خوندم و می تونم کمکت کنم ، تو باید بیشتر ماهی گیری کنی اون وقت می تونی با پولش قایق بزرگتری بخری و با درآمد اون چند تا قایق دیگر هم بعدا اضافه میکنی ،اون وقت یه عالمه قایق برای ماهیگیری داری! ماهی گیر: خوب بعدش چی ؟ تاجر: به جای اینکه ماهی ها رو به واسطه بفروشی اونارو مستقیما به مشتری هامیدی و برای خودت کارو باردرست می کنی ... بعدش کارخونه راه می اندازی و به تولیداتش نظارت میکنی .... این دهکده کوچک رو هم ترک می کنی و می روی مکزیکوسیتی ! بعد از اون هم لوس آنجلس! و از اونجا هم نیویورک... اونجاست که دست به کارهای مهم تری می زنی... ماهی گیر: این کار چقدر طول میکشه تاجر: پانزده تا بیست سال ! ماهی گیر: اما بعدش چی آقا ؟ تاجر:بهترین قسمت همینه ، در یک موقعیت مناسب که گیر اومدمیری سهام شرکت رو به قیمت خیلی بالاـ میفروشی ! این کار میلیون ها دلار برات عایدی داره . ماهی گیر : میلیون ها دلار! خوب بعدش چی ؟ تاجر: اون وقت بازنشسته می شی ! می ری یه دهکده ی ساحلی کوچیک !جایی که می تونی تا دیر وقت بخوابی ! یه کم ماهی گیری کنی با بچه هات بازی کنی! بری دهکده و تادیر وقت با دوستات گیتار بزنی و خوش بگذرونی!!! لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

پژواک

نبه ، ۱۲ دی ۱۳۸۷ ، ۱۸:۱۶ داستان مدیریتی؛ پژواک Managerial Story پدری همراه پسرش در جنگلی می رفتند. ناگهان پسرک زمین خورد و درد شدیدی احساس کرد.او فریاد کشید آه... در همین حال صدایی از کوه شنید که گفت: آه... پسرک با کنجکاوی فریاد زد «تو کی هستی؟» اما جوابی جز این نشنید «تو کی هستی؟» این موضوع او را عصبانی کرد. پس داد زد «تو ترسویی!» و صدا جواب داد «تو ترسویی!» به پدرش نگاه کرد و پرسید:«پدر چه اتفاقی دارد می افتد؟» پدر فریاد زد «من تو را تحسین می کنم» صدا پاسخ داد «من تو را تحسین می کنم» پدر دوباره فریاد کشید «تو شگفت انگیزی» و آن آوا پاسخ داد «تو شگفت انگیزی». پسرک متعجب بود ولی هنوز نفهمیده بود چه خبر است. پدر این اتفاق را برایش اینگونه توضیح داد: مردم این پدیده را «پژواک» می نامند. اما در حقیقت این «زندگی» است. زندگی هر چه را بدهی به تو برمی گرداند. زندگی آینه اعمال و کارهای نیک و بد توست. اگر عشق بیشتری می خواهی، عشق بیشتری بده. اگر مهربانی بیشتری می خواهی، بیشتر مهربان باش. اگر احترام و بزرگداشت را طالبی، درک کن و احترام بگذار. اگر می خواهی مردم نسبت به تو صبور و مؤدب باشند، صبر و ادب داشته باش! این قانون طبیعت است و در هر جنبه ای از زندگی ما اعمال می شود. زندگی هر چه را که بدهی به تو برمیگرداند. به هر کس خوبی کنی، در حق تو خوبی خواهد شد و به هر کس که بدی کنی، بدی هم خواهی دید. زندگی تو حاصل یک تصادف نیست. بلکه آینه ای است که انعکاس کارهای خودت را به تو بر می گرداند. پس هرگز یادمان نرود «که با هر دستی که بدهیم، با همان دست می گیریم و با هر دستی بزنیم، با همان دست هم می خوریم» لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

شتـــــر کنجکاو

The Curious Camel بچه شتر: چند تا سوال برام پیش آمده است. میتونم ازت بپرسم مادر؟ شتر مادر: حتماً عزیزم. چیزی ناراحتت کرده است؟ بچه شتر: چرا ما کوهان داریم؟ شتر مادر: خوب پسرم. ما حیوانات صحرا هستیم. در کوهان آب و غذا ذخیره میکنیم تا در صحرا که چیزی پیدا نمیشود بتوانیم دوام بیاوریم. بچه شتر: چرا پاهای ما دراز و کف پای ما گرد است؟ شتر مادر: پسرم. قاعدتاً برای راه رفتن در صحرا و تندتر راه رفتن این مدل پا را داریم. بچه شتر: چرا مژه های بلند و ضخیم داریم؟ بعضی وقتها جلوی دید من را میگیرد. شتر مادر: پسرم. این مژه های بلند و ضخیم یک نوع پوشش حفاظتی است که چشمهای ما را در مقابل باد

و شنهای بیابان محافظت میکنند. بچه شتر: فهمیدم. پس کوهان برای ذخیره کردن آب است برای زمانی که ما در بیابان هستیم. پاهایمان برای راه رفتن دربیابان است و مژه هایمان هم برای محافظت چشمهایمان در برابر باد و شنهای بیابان است... بچه شتر: فقط یک سوال دیگر دارم..... شتر مادر: بپرس عزیزم.. بچه شتر: پس ما در این باغ وحش چه غلطی میکنیم؟ توضیحی برای داستان: توانمندیها ، مهارتها ، تحصیلات ، تجربیات و استعدادهای انسان نقش بسیار مهمی را در پیشرفت و ارتقاء شغلی وزندگی او دارد. به عبارت دیگر موارد ذکر شده پتانسیل لازم جهت حرکت و رشد را فراهم می نماید. لیکن این حرکت نیاز مند بستر و مسیر مناسب نیز می باشد. چنانچه فرد در محل مناسب ، مکان مناسب و زمان مناسب قرار گیرد می توان انتظار داشت که تمامی پتانسیل وجودی وی در جهت رشد و تعالی شغلی ، شخصیتی ، اجتماعی و... بکارگرفته شود. بدیهی است در صورت محقق نشدن شرایط ذکر شده امکان رشد و شکوفائی کامل انسان بسیار کم می گردد. یکی از وظایف بسیار مهم مدیران و رهبران شناسائی استعدادهای کارکنان و فراهم آوردن شرایط رشد و پرورش و بکارگیری آنها در سازمان ودر جهت اهداف سازمان می باشد. انسانها هر یک معدنی از طلا و نقره هستند که می بایستی ابتدا کشف و شناسائی شده و سپس با صرف هزینه به بهترین شکلی به تعالی رسانده شوند و همچون نگینی بدرخشند.

ملا نصرالدین و بهره‌گیری از استراتژی ترکیبی

بازاریابی!!! سکه ی طلا یا نقره؟؟ هیچ اشکالی ندارد که تو را احمق بدانند!!! Silver or Gold ملا نصرالدین هر روز در بازار گدایی می‌کرد و مردم با نیرنگی حماقت او را دست می‌انداختند. دو سکه به او نشان می‌دادند که یکی شان طلا بود و یکی از نقره. اما ملا نصرالدین همیشه سکه نقره را انتخاب می‌کرد. این داستان در تمام منطقه پخش شد. هر روز گروهی زن و مرد می‌آمدند و دو سکه به او نشان می دادند و ملا نصرالدین همیشه سکه نقره را انتخاب می‌کرد. تا اینکه مرد مهربانی از راه رسید و از اینکه ملا نصرالدین را آنطور دست می‌انداختند ناراحت شد. در گوشه میدان به سراغش رفت و گفت: هر وقت دو سکه به تو نشان دادند سکه طلا را بردار. اینطوری هم پول بیشتری گیرت می‌آید و هم دیگر دستت نمی‌اندازند. ملا نصرالدین پاسخ داد: ظاهراً حق با شماست اما اگر سکه طلا را بردارم دیگر مردم به من پول نمی‌دهند تا ثابت کنند که من احمق تر از آن‌هایم. شما نمی‌دانید تا حالا ـ با این کلک چقدر پول گیر آورده‌ام. «اگر کاری که می کنی هوشمندانه باشد هیچ اشکالی ندارد که تو را احمق بدانند.» منبع: کوئیلو، پائولو. . . . . در این داستان می‌بینیم ملا ـ نصرالدین با بهره‌گیری از استراتژی ترکیبی بازاریابی، قیمت کم‌تر و ترویج، کسب و کار «گدایی» خود را رونق می‌بخشد. او از یک طرف هزینه کمتری به مردم تحمیل می‌کند و از طرف دیگر مردم را تشویق می‌کند که به او پول بده

آرزوی مـــــدیـــــــر

همیشه اجازه بده که رئیست اول صحبت کنه! Wish Of Manager شما چه آرزویی می کردید؟ یه روز مسوول فروش ، منشی دفتر ، و مدیر شرکت برای ناهار به سمت سلف قدم می زدند... یهو یه چراغ جادو روی زمین پیدا می کنن و روی اون رو مالش میدن و جن چراغ ظاهر میشه... جن میگه: من برای هر کدوم از شما یک آرزو برآورده می کنم... منشی می پره جلو و میگه: «اول من ، اول من!... من می خوام که توی باهاماس باشم ، سوار یه قایق بادبانی شیک باشم و هیچ نگرانی و غمی از دنیا نداشته باشم»... پووووف! منشی ناپدید میشه... بعد مسوول فروش می پره جلو و میگه: «حالا من ، حالا من!... من می خوام توی هاوایی کنار ساحل لم بدم ، یه ماساژور شخصی و یه منبع بی انتهای آبجو داشته باشم و تمام عمرم حال کنم»... پووووف! مسوول فروش هم ناپدید میشه... بعد جن به مدیر میگه: حالا نوبت توئه... مدیر میگه: «من می خوام که اون دو تا هر دوشون بعد از ناهار توی شرکت

باشن»!نتیجه اخلاقی: اینکه همیشه اجازه بده که رئیست اول صحبت کنه!

امیدواری تا آخرین لحظه

** S h i p تنها بازمانده یک کشتی شکسته به جزیره کوچک خالی از سکنه افتاد. او با دلی لرزان دعا کرد که خدا نجاتش دهـد و اگر چه روزها افق را به دنبال یاری رسانی از نظر می گذارنـد، اما کسـی نمی آمد.سرانجام خسته و از پا افتاده موفق شد از تخته پـاره ها کلبه ای بسازد تا خود را از عوامل زیان بار محافظت کنـد و داراییهای انـدکش را در آن نگه دارد. اما روزی که برای جستجوی غذا بیرون رفته بود، به هنگام برگشتن دید که کلبه اش در حال سوختن است و دودی از آن به آسمان می رود. متاسفانه بـدترین اتفـاق ممکن افتـاده و همه جیز از دست رفته بود. از شـدت خشم و انـدوه درجـا خشک اش زد........... فریاد زد ": خـدایا چطور راضـی شـدی با من چنین کاری کنی"؟صبح روز بعـد با صدای بوق کشتی ای که به ساحل نزدیک می شد از خواب پرید. کشتی ای آمـده بود تا نجاتش دهد.مرد خسته، از نجات دهندگانش پرسید: شما از کجا فهمیدید که من اینجا هستم؟ آنها جواب دادنـد: ما متوجه علائمی که با دود می دادی شدیم. وقتی که اوضاع خراب می شود، ناامید شدن آسان است. ولی ما نباید دلمان را ببازیم......... چون حتی در میان درد و رنـج دست خـدا در کار زندگی مان است. پس به یاد داشته باش ، در زندگی اگر کلبه ات سوخت و خاکستر شد، ممکن است دودهای برخاسته از آن علائمی باشد که عظمت و بزرگی خداوند را به کمک می خواند.

قـهـــــوه

کارهای ساده را به راحتی می توان پیچیده کرد، اما کارهای پیچیده را به راحتی نمی توان ساده کرد. C o f f e e

گروهی از فارغ التحصیلان پس از گذشت چند سال و تشکیل زندگی و رسیدن به موقعیت های خوب کاری و اجتماعی طبق قرار قبلی به دیدن یکی از اساتید مجرب دانشگاه خود رفتند. بحث جمعی آن ها خیلی زود به گله و شکایت از استرس های ناشی از کـار و زنـدگی کشیده شـد. استاد برای پـذیرایی از میهمانـان به آشپزخـانه رفت و بـا یـک قـوری قهـوه و تعـدادی از انواع قهوه خوری‌های سرامیکی، پلاستیکی و کریستال که برخی ساده و برخی گران قیمت بودنـد بازگشت. سینی را روی میز گـذاشت و از میهمانان خواست تا از خود پذیرایی کنند . پس از آنکه همه برای خود قهوه ریختند استاد گفت: اگر دقت کرده باشید حتما متوجه شـده ایـد که همگی قهـوه خوری هـای گران قیمت و زیبـا را برداشـته ایـد و آنهـا که سـاده و ارزان قیمت بوده انـد در سینی بـاقی مانده‌اند. البته این امر برای شـما طبیعی و بدیهی است. سرچشـمه همه مشـکلات و استرس‌های شما هم همین است. شما فقط بهترین ها را برای خود می‌خواهید. قصد اصلی همه شما نوشیدن قهوه بود اما آگاهانه قهوه خوری های بهتر را انتخاب کردید و البته در این حین به آن چه دیگران برمی داشـتند نیز توجه داشتید. به این ترتیب اگر زندگی قهوه باشد، شغل، پول، موقعیت اجتماعی و ... همان قهوه خوری های متعدد هستند. آنها فقط ابزاری برای حفظ و نگهداری زندگی اند، اما کیفیت زندگی در آنها فرق نخواهد داشت. گـاهی، آن قـدر حـواس مـا متـوجه قهـوه خوری‌هـاست که اصـلا طعم و مزه قهـوه موجـود در آن را نمی فهمیم . پس دوسـتان من، حواستان به فنجان ها پرت نشود... به جای آن از نوشیدن قهوه خود لذت ببرید.

شرلوک هولمز

بعضـی وقتهـا سـاده تریـن جـواب کنـار دسـتمون ولی ایـن قـدر بـه دور دسـت هـا نگـاه می کنیـم که آن را نمی بینیم. sherlock holmes شـرلوک هـولمز کارآگـاه معروف و معـاونش واتسـون رفته بودنـد صـحرا نـوردی و شب هم چـادری زدند و زیر آن خوابیدنـد. نیمه های شب هلمز بیدار شد و آسـمان را نگریست. بعد واتسون را بیدار کرد و گفت: نگاهی به آن بالا بینداز

و به من بگو چه می بینی؟ واتسون گفت: میلیونها ستاره می بینم . هلمز گفت: چه نتیجه میگیری؟ واتسون گفت: از لحاظ روحانی نتیجه می گیرم که خداوند بزرگ است و ما چقدر در این دنیا حقیریم. از لحاظ ستاره شناسی نتیجه می گیریم که زهره در برج مشتری است، پس باید اوایل تابستان باشد. از لحاظ فیزیکی، نتیجه میگیریم که مریخ در محاذات قطب است، پس ساعت باید حدود سه نیمه شب باشد. شرلوک هولمز قدری فکر کرد و گفت: واتسون تو احمقی بیش نیستی. نتیجه اول و مهمی که باید بگیری اینست که چادر ما را دزدیده اند! فقط می خواستم بگم تو زندگی همه ما بعضی وقتها بهترین و ساده ترین جواب و راه حل کنار دستمون ولی این قدر به دور دست ها نگاه می کنیم که آن را نمی بینیم.

همیشه یک گام به جلو

همیشه یک گام به جلو روزی دو شکارچی برای شکار به جنگلی می روند . در حین شکار ناگهان خرس گرسنه ای را می بینند که قصد حمله به آنها را دارد. با دیدن این خرس گرسنه هر دوی آنها پا به فرار می گذارند در حین فرار ناگهان یکی از آنها می ایستد و وسایل خود را دور می اندازد و کفشهایش را نیز از پا در می آورد و دور می اندازد دوستش با تعجب از او می پرسد: فکر می کنی با این کار از خرس گرسنه سریع تر خواهی دوید؟ او می گوید : از خرس سریع تر نخواهم دوید ولی از تو سریع تر خواهم دوید در این صورت خرس اول به تو می رسد و تو را می خورد و من می توانم فرار کنم!!!

روباه

Fox **پرهیز از سه گروه مردم؛خائن، ظالم و سخن چین** روباهی را دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان، کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافتست. گفتا: شنیده ام که شتر را به سخره می گیرند، گفت: ای سفیه، شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابهت؟ گفت: خاموش که اگر حسودان به غرض گویند شتر است و گرفتار آیم، کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند؟ و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود. پیوسته مراقب خود باش. و شما آقای مدیر: دقت کن چه کسی ، چه خبری را برایت می آورد و در تصمیم گیری نهایت دقت را به عمل آور. گرچه تو را فضل است و دیانت و تقوا و امانت، اما متعنّتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین. اگر آنچه حسن سیرت توست بخلاف آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد؟ دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگیجناب آقای مدیر: فراموش نکن این سخن امام پنجم را که فرمود:از سه گروه از مردمان بپرهیز: خائن، ظالم و سخن چین – چه آنکس که به دیگری خیانت کرده و یا به نفع تو ظلم روا میدارد و با سخن چینی از دیگران قصد نزدیکی به تو را دارد، خیلی زود نیز سخن تو را به نزد دیگران برده و به تو نیز ظلم و خیانت روا می دارد.نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهنداگر روزگارش در آرد زپای همه عالمش پای بر سر نهندالقصه دوست عزیز: ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردمگر ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

فتحعلی شاه و ملک الشعرا

۷ ، ۱۸:۲۲ داستان مدیریتی: فتحعلی شاه و ملک الشعرا Fatalishah and malekoshoara ***حکایت رفتار زیرکانه برای رهایی از پاسخ گویی*** زمانی بود که فتحعلی شاه شعر می گفت و « خاقان » تخلص می کرد . روزی قطعه ای از اشعار خود را بر فتحعلی خان صبا ملک الشعرا خواند و از او پرسید که چطور است ؟ ملک الشعرا بی ملاحظه گفت : که

شعری است خالی از مضمون و پوچ . خاقان مقهور چنان از این گفته بر آشفت که امر داد ملك الشعرای بیچاره را به اصطبل بردند و بر سرآخوری بستند و مقداری کاه پیش او ریختند . پس از مدتی که خشم شاه فروکش کرد صبا را عفو نمود و به حضور پذیرفت . مدتی بعد که باز شاه شعری گفته بود بر ملك الشعرا خواند و رأی او را در آن باب خواستار شد . ملك الشعرا بدون آنکه چیزی بگوید از جای بلند شد و رو به طرف در حرکت کرد . شاه پرسید : ملك الشعرا کجا می روی ؟ ملك الشعرا عرض کرد : به اصطبل قربان . شاه خندید و دیگر شعر خود بر او عرضه نداشت . لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

کوهنورد

... Mountaineer آیا واقعا "فکر می کنی که من می توانم تو را نجات دهم ؟ کوهنوردی قصد داشت بلندترین کوه ها را فتح کند . او پس از تلاش برای آماده سازی خود ، ماجراجویی را آغاز کرد امّا از آنجا که دوست داشت افتخار این کار را خودش کسب کند ، تصمیم گرفت تنها از کوه بالا برود . او تمام روز از کوه بالا رفت . خورشید کم کم غروب کرد و شب , بلندی های کوه را در برگرفت . کوهنورد ، دیگر چیزی نمی دید همه جا سیاه و تاریك بود . ابر، ماه و ستاره ها را پوشانده بود و او اصلا "دید نداشت ، امّا به راه خود ادامه می داد و از کوه بالا می رفت ، چند قدم دیگر مانده بود تا به قلّه کوه برسد که پایش لغزید و سقوط کرد . در حالی که به سرعت سقوط می کرد فقط لکه های سیاهی را می دید و حس وحشتناك بلعیده شدن توسط قوه جاذبه او را در برگرفته بود ، همچنان سقوط می کرد و در آن لحظات ترسناك همه اتفاق های خوب و بد زندگی را به یاد می آورد . فکر می کرد مرگ چقدر به او نزدیك شده است . ناگهان احساس کرد طنابی دور کمرش محکم شد . طناب , بدنش را بین زمین و آسمان معلق نگه داشته بود ، تاب می خورد و سپس آرام بدون حرکت می ماند . ترس زیادی در جان او رسوخ کرده بود . دیگر چاره ای نداشت جز آنکه فریاد بکشد: « خدایا کمکم بکن ! » ناگهان صدای پُر طنین در وجودش طنین انداخت : « از من چه می خواهی ؟ » – ای خدا نجاتم بده !. آیا واقعا "فکر می کنی که من می توانم تو را نجات دهم ؟ – البته باور دارم که تو می توانی نجاتم دهی . –اگر باور داری طناب دور کمرت را پاره کن . یك لحظه سکوت برقرار شد . اما مرد تصمیم گرفت با تمام نیرو به طناب بچسبد . روز بعد گروه نجات گزارش کردند که کوهنورد یخ زده ای را پیدا کردند که از یك طناب آویزان بود و با دست هایش محکم طناب را گرفته بود . امّا او فقط یك متر با زمین فاصله داشت ! ! لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

سلطان محمود و ایاز

ی ۱۳۸۷ ، ۱۸:۲۴ داستان مدیریتی؛ سلطان محمود و ایاز Soltan mahmood and ayaz چگونه نزد مدیر خود محبوب باشیم؟ می گویند سلطان محمود غلامی به نام ایاز داشت که خیلی برایش احترام قائل بود و در بسیاری از امور مهم نظر او را هم می پرسید و این کار سلطان به مزاق درباریان و خصوصا "وزیران او خوش نمی آمد و دنبال فرصتی می گشتند تا از سلطان گلایه کنند تا اینکه روزی که همه وزیران و درباریان با سلطان به شکار رفته بودند وزیر اعظم به نمایندگی از بقیه پیش سلطان محمود رفت و گفت چرا شما ایاز را با وزیران خود در یك مرتبه قرار می دهید و از او در امور بسیار مهم مشورت می طلبید و اسرار حکومتی را به او می گویید ؟ سلطان گفت آیا واقعا "می خواهید دلیلش را بدانید و وزیر جواب داد بله . سلطان محمود هم گفت پس تماشا کن . سپس ایاز را صدا زد و گفت شمشیرت را بردار و برو شاخه های آن درخت را که با اینجا فاصله دارد ببر و تا صدایت نکرده ام سرت را هم بر نگردان ایاز اطاعت کرد . سپس سلطان رو به وزیر اولش کرد و گفت : آیا آن کاروان را می

بینی که دارد از جاده عبور می کند برو و از آنها بپرس که از کجا می آیند و به کجا می روند وزیر رفت و برگشت و گفت کاروان از مرو می آید و عازم ری است . سلطان محمود گفت آیا پرسیدی چند روز است که از مرو راه افتاده اند وزیر گفت نه . سلطان به وزیر دومش گفت: برو بپرس وزیر دوم رفت و پس از بازگشت گفت یک هفته است که از مرو حرکت کرده اند . سلطان محمود گفت آیا پرسیدی بارشان چیست وزیر گفت نه . سلطان به وزیر سوم گفت برو بپرس وزیر سوم رفت و پس از بازگشت گفت پارچه و ادویه جات هندی به ری می برند . سلطان محمود گفت: آیا پرسیدی چند نفرند و ... به همین ترتیب سلطان محمود کلیه وزیران به نزد کاروان فرستاد تا از کاروان اطلاعات جمع کند سپس گفت: حال ایاز را صدا بزنید تا بیاید و ایاز که بی خبر از همه جا مشغول بریدن درخت و شاخه هایش بود آمد . سلطان رو به ایاز کرد و گفت: آیا آن کاروان را می بینی که دارد از جاده عبور می کند برو و از آنها بپرس که از کجا می آیند و به کجا می روند. ایاز رفت و برگشت و گفت کاروان از مرو می آید و عازم ری است . سلطان محمود گفت: آیا پرسیدی چند روز است که از مرو راه افتاده اند ؟ ایاز گفت : آری پرسیدم یک هفته است که حرکت کرده اند . سلطان گفت: آیا پرسیدی بارشان چه بود ؟ ایاز گفت : آری پرسیدم پارچه و ادویه جات هندی به ری می برند و بدین ترتیب ایاز جواب تمام سؤالات سلطان محمود را بدون اینکه دوباره نزد کاروان برود جواب داد و در پایان سلطان محمود به وزیرانش گفت: حال فهمیدید چرا ایاز را دوست می دارم ؟ لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

خودکار یا مداد

؟!...Pen or Pencil *بیان مشکل ناسا برای فرستادن فضانوردان به فضا* هنگامی که ناسا برنامه فرستادن فضا نوردان به فضا را آغاز کرد ، با مشکل کوچکی روبرو شد . آنها دریافتند که خودکارهای موجود در فضای بدون جاذبه کار نمی کنند . (جوهر خودکار به سمت پایین جریان نمی یابد و روی سطح کاغذ نمی ریزد .) برای حل این مشکل آنها شرکت مشاورین اندرسون را انتخاب کردند . تحقیقات بیش از یک دهه طول کشید ، ۱۲ میلیون دلار صرف شده و در نهایت آنها خودکاری طراحی کردند که در محیط بدون جاذبه می نوشت ، زیر آب کار می کرد ، روی هر سطحی حتی کریستال می نوشت و از دمای زیر صفر تا ۳۰۰ درجه سانتیگراد کار می کرد . روس ها راه حل ساده تری داشتند : آنها از مداد استفاده کردند ! شما چه فکر می کنید کدامیک بهتر عمل کرده اند ؟ لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

ارزش خوشرفتاری با والدین

... parents اکنون که گفتی با تو خوشرفتاری می کند ، بر دوستیم نسبت به او افزوده شد عمّار بن حیّان می گوید : به امام صادق (ع) عرض کردم : « پسر اسماعیل ، نسبت به من خوش رفتار است » امام صادق (ع) فرمودند : اسماعیل را دوست داشتم ، اکنون که گفتی با تو خوشرفتاری می کند ، بر دوستیم نسبت به او افزوده شد ، رسول خدا (ص) خواهر رضاعی داشت ، او نزد آن حضرت آمد پیامبر (ص) تا او را دید ، خوشحال شد و روپوش خود را برای او گسترد ، و او را روی آن نشانید و سپس با کمال اشتیاق با او گفتگو کرد ، با روی خوش در حالی که خنده بر لب داشت با او گرم صحبت گردید تا او برخاست و رفت . سپس برادر رضاعی پیامبر (ص) به حضور آن حضرت آمد ، پیامبر (ص) آن رفتاری را که نسبت به خواهرش کرد با او نکرد شخصی پرسید : « ای رسول خدا ! چرا آن گونه که با خواهرت گرم گرفتی ، با برادرت گرم نگرفتی ؟ با اینکه او مرد بود ؟ » پیامبر (ص) در پاسخ فرمودند : « لمانها کانت ابر بوالدیها منه » « زیرا آن خواهر ، نسبت به پدر و مادرش ، خوش رفتار بود » لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

داستانی برای نشان دادن قدرت کلام

قدرت زندگی و مرگ در زبان و کلام ماست .   گروهی قورباغه از بیشه ای عبور می کردند . دو قورباغه از بین آنها درون چاله ای عمیق افتادند . وقتی که قورباغه های دیگر دیدند که چاله خیلی عمیق است گفتند : شما حتما "خواهید مرد . دو قورباغه سعی کردند از چاله بیرون بپرند . قورباغه ها مرتب فریاد می زدند : بایستید شما خواهید مرد . سرانجام یکی از قورباغه ها به آنچه که قورباغه های دیگر می گفتند اعتنا کرد و ناامید دست از تلاش کشید و به زمین افتاد و مرد . قورباغه دیگر به سختی و با تمام توان به تلاش خود ادامه داد . دوباره فریاد زدند : به خودت زحمت نده ، دیگر نپر ، تو خواهی مرد . اما قورباغه به پریدن ادامه داد وسرانجام توانست از آنجا خارج شود، وقتی اواز چاله خارج شد قورباغه های دیگر گفتند : « نمی شنیدی که ما چه می گفتیم ؟» قورباغه به آنها توضیح داد که ناشنواست . او فکر می کرد آنها تمام مدت او را تشویق می کردند . دو نتیجه از یک داستان : ۱ – قدرت زندگی و مرگ در زبان و کلام ماست . یک واژه دلگرم کننده به کسی که ناامید است می تواند موجب پیشرفت او شود و کمک کند در طول روز سرزنده باشد . ۲ – یک واژه مخرب می تواند فرد ناامید را نابود کند . مواظب آنچه که می گویید باشید . با کسانی که بر سر راه شما قرار می گیرند از زندگی بگویید . کلمات قدرتمند هستند ... بیشتر اوقات درک این موضوع که « چگونه یک کلمه دلگرم کننده و شوق انگیز می تواند راهی به این طولانی را طی کند » برای انسان ها سخت است . همه انسان ها می توانند حرف بزنند و روح دیگران را جذب خود کنند و لحظات سخت را سپری کنند ، اما فقط یک فرد ویژه و یک انسان خاص است که چنین زمان هایی را صرف تشویق دیگران می کند .   لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

آخر کار

end of the work... هر گاه تصمیم بکاری گرفتی ، اول در اثر و نتیجه و عاقبت آن کار فکر کن و بیندیش   مردی با اصرار بسیار از رسول اکرم (ص) یک جمله به عنوان اندرز خواست رسول اکرم (ص) به او فرمودند : « اگر بگویم بکار می بندی ؟ –   « بلی یا رسول الله ! » –   « اگر بگویم بکار می بندی ؟ » –   « بلی یا رسول الله » –   « اگر بگویم بکار می بندی ؟ » –   « بلی یا رسول الله ؟ » رسول اکرم بعد از اینکه سه بار از او قول گرفتند و او را متوجّه اهمیّت که می خواهد بگوید کرد ، به او فرمودند : « هر گاه تصمیم بکاری گرفتی ، اول در اثر و نتیجه و عاقبت آن کار فکر کن و بیندیش ، اگر دیدی نتیجه و عاقبتش صحیح است آن را دنبال کن و اگر عاقبتش گمراهی و تباهی است از تصمیم خود صرف نظر کن . »
لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را   با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

آبدارچی شرکت مایکروسافت

microsoft company... مرد بیکاری برای سِمَتِ آبدارچی در مایکروسافت تقاضا داد. رئیس هیئت مدیره مصاحبه‌ش کرد و تمیز کردن زمین‌ش رو –به عنوان نمونه کار– دید و گفت: «شما استخدام شدین، آدرس ایمیل‌تون رو بدین تا فرم‌های مربوطه رو واسه‌تون بفرستم تا پر کنین و همین‌طور تاریخی که باید کار رو شروع کنین..» مرد جواب داد: «اما من کامپیوتر ندارم، ایمیل هم ندارم!» رئیس هیئت مدیره گفت: «متأسفم. اگه ایمیل ندارین، یعنی شما وجود خارجی ندارین. و کسی که وجود خارجی نداره، شغل هم نمی‌تونه داشته باشه.» مرد در کمال نومیدی اونجا رو ترک کرد. نمی‌دونست با تنها ۱۰ دلاری که در جیب‌ش داشت چه کار کنه. تصمیم گرفت به سوپرمارکتی بره و یک صندوق ۱۰ کیلویی گوجه‌فرنگی بخره. بعد خونه به خونه گشت و

گوجه‌فرنگی‌ها رو فروخت. در کمتر از دو ساعت، تونست سرمایه‌ش رو دو برابر کنه. این عمل رو سه بار تکرار کرد و با ۶۰ دلار به خونه برگشت. مرد فهمید می‌تونه به این طریق زندگی‌ش رو بگذرونه، و شروع کرد به این که هر روز زودتر بره و دیرتر برگرده خونه. در نتیجه پول‌ش هر روز دو یا سه برابر می‌شد. به زودی یه گاری خرید، بعد یه کامیون، و به زودی ناوگان خودش رو در خط ترانزیت (پخش محصولات) داشت. ۵ سال بعد، مرد دیگه یکی از بزرگترین خرده‌فروشان امریکاست. شروع کرد تا برای آینده‌ی خانواده‌ش برنامه‌ریزی کنه، و تصمیم گرفت بیمه‌ی عمر بگیره. به یه نماینده‌گی بیمه زنگ زد و سرویسی رو انتخاب کرد. وقتی صحبت‌شون به نتیجه رسید، نماینده‌ی بیمه از آدرس ایمیل مرد پرسید. مرد جواب داد: «من ایمیل ندارم.» نماینده‌ی بیمه با کنجکاوی پرسید: «شما ایمیل ندارین، ولی با این حال تونستین یک امپراتوری در شغل خودتون به وجود بیارین. می‌تونین فکر کنین به کجاها می‌رسیدین اگه یه ایمیل هم داشتین؟» مرد برای مدتی فکر کرد و گفت: « آره! احتمالاً ـ می‌شدم یه آبدارچی در شرکت مایکروسافت.

چوپان

Shepherd چوپانی مشغول چراندن گله گوسفندان خود در یک مرغزار دورافتاده بود.ناگهان سر و کله یک اتومبیل جدید کروکی ازمیان گرد و غبار جاده های خاکی پیدا شد.راننده آن اتومبیل که یک مرد جوان خوش لباس بود، سرش را از پنجره اتومبیل بیرون آورد و پرسید:اگر من به توبگم که دقیقا چند تا حیوان در گله تو هست، یکی از آنها را به من خواهی داد؟ چوپان نگاهی به جوان تازه به دوران رسیده و نگاهی به رمه اش که به آرامی در حال چریدن بود انداخت و با وقار خاصی جواب مثبت داد. جوان، ماشین خود را در گوشه ای پارک کرد و کامپیوتر خود را به سرعت از ماشین بیرون آورد، آن را به یک تلفن راه دور وصل کرد، وارد سایت NASA روی اینترنت، جایی که می توانست سیستم GPS جستجوی ماهوارهای را فعال کند، شد. منطقه ی چراگاه را مشخص کرد، یک بانک اطلاعاتی با صفحه ی کاربرگ بزرگ را به وجود آورد و فرمول های پیچیده عملیاتی را وارد کامپیوتر کرد.بالاخره ۱۵۰ صفحه اطلاعات خروجی سیستم را توسط یک چاپگر مینیاتوری همراهش چاپ کرد و آنگاه در حالی که آنها را به چوپان می داد، گفت:شما در اینجا دقیقا ۱۵۸۶ حیوان داری! چوپان گفت: درست است! حالا همین طور که قبلا توافق کردیم، می‌توانی یکی از گوسفندها را ببری. آنگاه به نظاره مرد جوان که مشغول انتخاب کردن و قرار دادن حق الزحمه خود در داخل اتومبیلش بود، پرداخت. وقتی کار انتخاب آن مرد تمام شد، چوپان رو به او کرد و گفت: اگر من دقیقا به تو بگویم که چه کاره هستی، مزد پرداختی را پس خواهی داد؟ مرد جوان پاسخ داد: آره، چرا که نه ! چوپان گفت: تو یک مشاور نیستی؟ مرد جوان گفت: درست می گویی ، اما به من بگو که این را از کجا فهمیدی؟ چوپان پاسخ داد: کار ساده ای است. بدون اینکه کسی از تو خواسته باشد، به اینجا آمدی. برای پاسخ دادن به سوالی که خود من جواب آن را از قبل می دانستم، مزد خواستی. مضافا، اینکه هیچ چیز راجع به کسب و کار من نمی دانی، چون به جای گوسفند، سگ مرا برداشتی.

آلیس در سرزمین عجایب

) آموزه های داستان: با توجه به داستان بالا باید گفت: اول: تا زمانی که ندانیم چه کار می خواهیم بکنیم، هر حرکتی بی معنی خواهد بود. این اصل را نباید فراموش کرد. دوم: لازم نیست هدف شما از منظر دیگران امری ممکن باشد، ولی حتماً از منظر خودتان باید غیر ممکن نباشد لطفاً نظرات و پیشنهادات خود را با مدیریت سایت از طریق پست الکترونیکی؛

فـــــــــــورد

...Ford از فورد میلیاردر معروف آمریکائی و صاحب یکی از بزرگترین کارخانه های سازنده ی انواع اتوموبیل در آمریکا پرسیدند: اگر شما فردا صبح از خواب بیدار شوید و ببینید تمام ثروت خود را از دست داده اید و دیگر چیزی در بساط ندارید، چه می کنید؟ فورد پاسخ دهید: «دوباره یکی از نیاز های اصلی مردم را شناسائی می کنم و با کار وکوشش، آن خدمت را با کیفیت و ارزان به مردم ارائه می دهم و مطمئن باشید بعد از پنج سال دوباره فورد امروز خواهم بود.» برگرفته از ماهنامه نفت پارس شماره ۳۳

بد زبانی

... scurrilous بپرهیزید از اینکه بد زبان و لعنت کننده باشید تأکید امام صادق (ع) به ترک بد زبانی سماعه می گوید : حضور امام صادق (ع) رفتم و امام بدون مقدمه فرمودند : این چه درگیری است که بین تو و ساربانت پدید آمده است ؟ حتما" بپرهیز از اینکه بد زبان و ناسزا گویید و لعنت کننده باشی . سماعه گفت : سوگند به خدا که فرمودی ، ولی آن ساربان به من ستم کرده است . امام (ع) فرمودند : اگر او به تو ستم کرده تو بیشتر بر او تازیدی . چنین روشی از روش های ما نیست و من برای شیعیانم چنین روشی را تجویز نکرده ام . از درگاه خدا توبه و طلب آمرزش کن و دیگر این کردار را نکن . سماعه گفت : به چشم ، از درگاه خدا طلب آمرزش می کنم و دیگر بد زبانی را تکرار نمی نمایم .

پروانه

... butterfly من قدرت خواستم و خدا مشکلاتی در سر راهم قرار داد تا قوی شوم butterfly درسی از پروانه یک روز سوراخ کوچکی در یک پیله ظاهر شد. شخصی نشست و چند ساعت به جدال پروانه برای خارج شدن از سوراخ کوچک ایجاد شده درپیله نگاه کرد. سپس فعالیت پروانه متوقف شد و به نظر رسید تمام تلاش خود را انجام داده و نمی تواند ادامه دهد. آن شخص تصمیم گرفت به پروانه کمک کند و با قیچی پیله را باز کرد. پروانه به راحتی از پیله خارج شد اما بدنش ضعیف و بالهایش چروک بود. آن شخص باز هم به تماشای پروانه ادامه داد چون انتظار داشت که بالهای پروانه باز، گسترده و محکم شوند و از بدن پروانه محافظت کنند. هیچ اتفاقی نیفتاد! در واقع پروانه بقیه عمرش به خزیدن مشغول بود و هرگز نتوانست پرواز کند. چیزی که آن شخص با همه مهربانیش نمی دانست این بود که محدودیت پیله و تلاش لازم برای خروج از سوراخ آن، راهی بود که خدا برای ترشح مایعاتی از بدن پروانه به بالهایش قرار داده بود تا پروانه بعد از خروج از پیله بتواند پرواز کند. آموزه های داستان – گاهی اوقات تلاش تنها چیزیست که در زندگی نیاز داریم. – اگر خدا اجازه می داد که بدون هیچ مشکلی زندگی کنیم فلج می شدیم، به اندازه کافی قوی نبودیم و هرگز نمی توانستیم پرواز کنیم. – من قدرت خواستم و خدا مشکلاتی در سر راهم قرار داد تا قوی شوم. – من دانایی خواستم و خدا به من مسایلی داد تا حل کنم. – من سعادت و ترقی خواستم و خدا به من قدرت تفکر و قوت ماهیچه داد تا کار کنم. – من جرات خواستم و خدا موانعی سر راهم قرار داد تا بر آنها غلبه کنم. – من عشق خواستم و خدا افرادی به من نشان داد که نیازمند کمک بودند. – من محبت خواستم و خدا به من فرصتهایی برای محبت داد. – من به هر چه که خواستم نرسیدم ...اما به هر چه که نیاز داشتم دست یافتم. – بدون ترس زندگی کن، با همه مشکلات مبارزه کن و بدان که می توانی بر تمام آنها غلبه کنی.. – این پیام را برای همه دوستانت بفرست و به آنها نشان بده که چقدر برای آنها ارزش قایلی. این پیام را برای هر کس که دوست خود می دانی بفرست حتی اگر به معنی فرستادن پیام به فرستنده آن باشد. اگر این پیام را برای کسی فرستادی و او نیز همین پیام را برایت فرستاد بدان که حلقه دوستان تو از دوستان واقعی تشکیل شده.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹